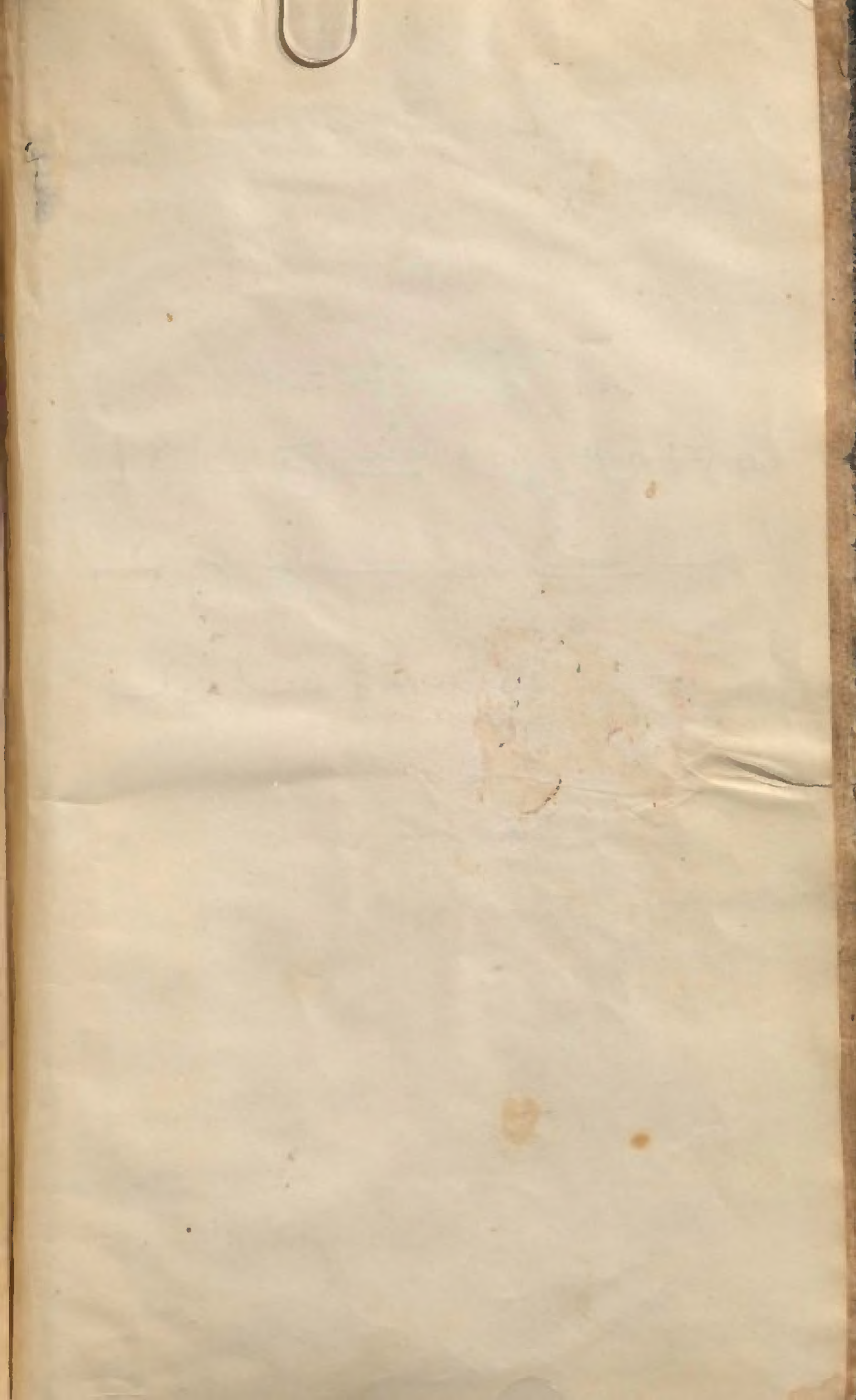
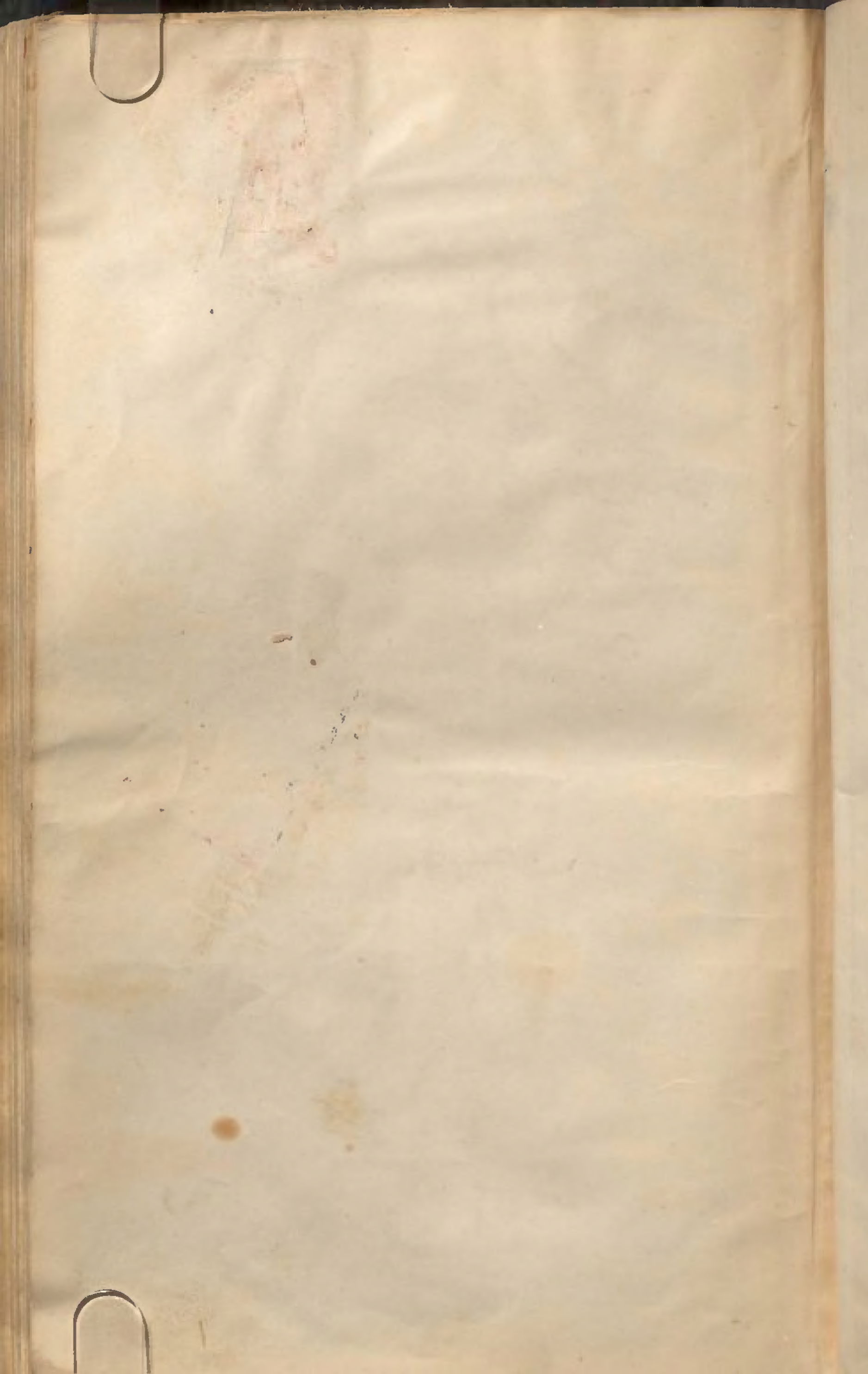
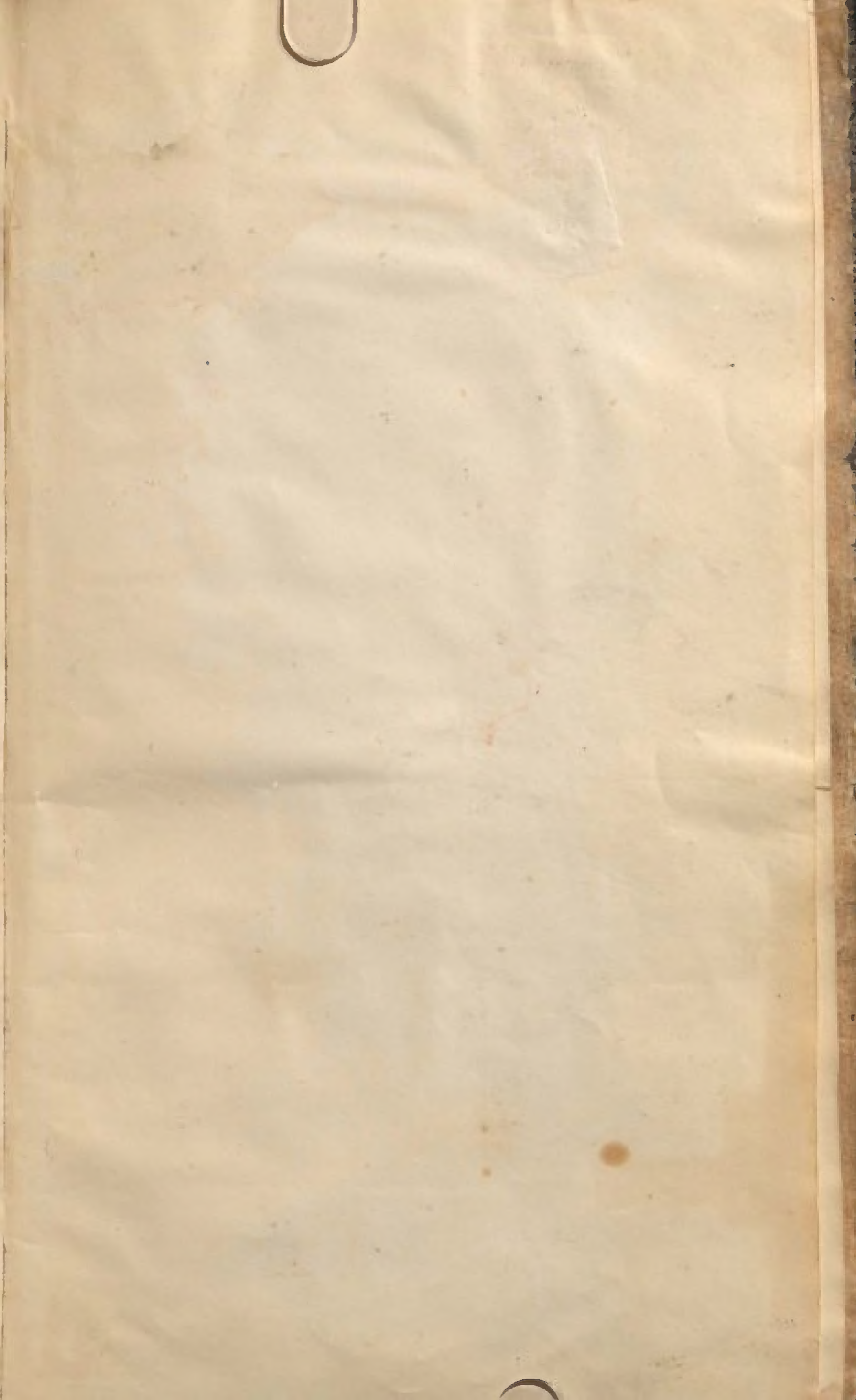








اگر درای دل طلب بینم سعدی چو ربانی در این وادی

بجستجوی تو دم بر درم اوفتد

باشد که اتفاق بکیم حرم اوفتد

از اهم باشد بحقیقت گزیر

وان تو نباشد که نداری نظیر

آن عزیزت از بهشت ما طلب

وان نفرت از بهشت باز

نعمت جان باشد از آن ...

[illegible]

[illegible] احسن الله ازین کل نخلست
[illegible] صورت جز بد جهان جمع کنند
[illegible] بیمار و طبیب [illegible] افتد

[illegible] رخشان روی [illegible] طلعت او
[illegible] بر آفاق آید

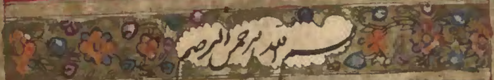
مرد اراق بار بیکلی کرفته است تقسیم   بی تو کر باد صبا میوزدم بر دل ریش   کر فراقت نکشد جان ز بی حالت بد بهم   سعدیا هر که ندارد سر جان [illegible]
کر بالو رود شرخوشی از آن ساق آید   همچنان است که آتش بر حراق آید   تو کرد برون اکر حبیب و اکر طاق آید   مرد آن نیست که در حلقه [illegible]

[illegible]

لب میبیم لعلم بیو شفا از چشم   سخن یکف قیمت شکست لؤلؤ را







بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها	که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید	ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
بمی سجاده رنگین کن گرت پیر مغان گوید	که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها
مرا در منزل جانان چه امن عیش چون هردم	جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل	کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
همه کارم ز خودکامی ببدنامی کشید آخر	نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها

حضوری گر همی خواهی ازو غایب مشو حافظ

متی ما تلق من تهوی دع الدنیا و اهملها

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را
بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب
چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنیست
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم
که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را

اگر دشنام فرمایی وگر نفرین دعا گویم
جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

نصیحت گوش کن جانا که از جان دوستتر دارند
جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ
که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

ای فروغ حسن ماه از روی رخشان شما
آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
باز گردد یا برآید چیست فرمان شما

کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت
به که نفروشند مستوری بمستان شما

بخت خواب آلود ما بیدار خواهد شد مگر
زانکه زد بر دیده آبی روی رخشان شما

با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته
بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم　　گرچه جام ما نشد پر می بدوران شما

دل خرابی میکند دلدار را آگه کنید　　زینهار ای دوستان جان من و جان شما

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند　　خاطر مجموع ما زلف پریشان شما

دور دار از خاک و خون دامن چو بر ما بگذری　　کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما

میکند حافظ دعایی بشنو آمینی بگو
روزی ما باد لعل شکرافشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگو　　کای سر حق ناشناسان گوی میدان شما

گرچه دوریم از بساط قرب همت دور نیست　　بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی　　تا ببوسم همچو گردون خاک ایوان شما

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما　　چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

ما مریدان روی سوی کعبه چون آریم چون　　روی سوی خانه خمار دارد پیر ما

در خرابات طریقت ما بهم منزل شویم　　کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوشست　　عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد　　زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

بادل

با دل سنگینت آیا هیچ درگیرد شبی　　آه آتشبار و نالهٔ شبگیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ساقی بنور باده برافروز جام ما　　مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم　　ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق　　ثبتست بر جریدهٔ عالم دوام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان　　کاید بجلوه سرو صنوبرخرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری　　زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری　　خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوشست　　زانرو سپرده‌اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست　　نان حلال شیخ ز آب حرام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان　　باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای اخضر فلک و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را　　تا بنگری صفای می لعل فام را

راز درون پرده ز رندان مست پرس / کاین حال نیست صوفی عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام بازچین / کانجا همیشه باد بدستست دام را

در بزم دور یک دو قدح درکش و برو / یعنی طمع مدار وصال دوام را

ای دل شباب رفت و نچیدی گلی ز عیش / پیرانه سر مکن هنری ننگ و نام را

در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند / آدم بهشت روضه دارالسلام را

حافظ مرید جام میست ای صبا برو / وز بنده بندگی برسان شیخ جام را

ما را بر آستان تو بس حق خدمتست / ای بازبین بترحم غلام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را / که سر بکوه و بیابان تو داده ما را

شکرفروش که عمرش دراز باد چرا / تفقدی نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل / که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر / ببند و دام نگیرند مرغ دانا را

ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست / سهی قدان سیه چشم ماه سیما را

چو با حبیب نشینی و باده پیمایی / بیاد دار محبان بادپیما را

جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب / که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را

در آسمان چه عجب گر بگفته حافظ
سماع زهره به رقص آورد مسیحا را

رونق عهد شباب است دگر بستان را
می‌رسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی
خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند
در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که به آبی نخرد طوفان را

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کان سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد
وقت آنست که بدرود کنی زندان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و درده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را

ساغر می بر کفم نه تا ز سر
برکشم این دلق ازرق فام را

گرچه بدنامیست نزد عاقلان / ما نمیخواهیم ننگ و نام را

باده درده چند ازین باد غرور / خاک بر سر نفس نافرجام را

دود آه سینهٔ نالان من / سوخت این افسردگان خام را

محرم راز دل شیدای خود / کس نمیبینم ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشست / کز دلم یکباره برد آرام را

ننگرد دیگر بسرو اندر چمن / هر که دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بتلخی روز و شب / عاقبت روزی بیابی کام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را / دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا

کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز / باشد که باز بینیم دیدار آشنا را

ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون / نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا

در حلقهٔ گل و مل خوش خواند دوش بلبل / هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا

ای صاحب کرامت شکرانهٔ سلامت / روزی تفقدی کن درویش بینوا را

آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست / با دوستان مروت با دشمنان مدارا

در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند / گر تو نمیپسندی تغییر کن قضا را

آن تلخ وش که صوفی ام الخبائثش خواند / اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی / کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را

سرکش مشو که چون شمع از غیرتت بسوزد / دلبر که در کف او موم است سنگ خارا

آیینه سکندر جام جم است بنگر / تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا

ترکان فارسی گو بخشندگان عمرند / ساقی بشارتی ده پیران پارسا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود / ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا / ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس / کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را / سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد / چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

چو کحل بینش ما خاک آستان شماست / کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

مبین بسیب زنخدان که چاه در راه است / کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا

بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال / خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست / قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

به ملازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را

ز رقیب دیو سیرت بخدای خود پناهم
مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را

مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا

چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی
رخ همچو ماه تابان بر راست بر لقا را

دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی
تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا

همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی
بپیام آشنایان بنوازد آشنا را

بخدا که جرعه ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحگاهی اثری کند شما را

صبح دولت میدمد کو جام همچون آفتاب
فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب

خانه بی تشویش و ساقی یار و مطرب بذله گو
موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب

از پی تفریح طبع و زیور حسن طرب
خوشتر آید ترکیب زرین جام با لعل مذاب

از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب

شاهد مطرب بدستان فن مستان ساز کرد
غمزه ساقی چو چشم می‌پرستان برد خواب

هست از آن رو مشتری درهای حافظ اکنون
میرسد هر دم بگوش زهره [illegible] آب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب
گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب

گفتمش مگذر زمانی گفت معذورم بدار
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب

خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم
گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب

ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست
خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ رنگین غریب

می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت
همچو برگ ارغوان بر صفحه نسرین غریب

بس غریب افتاده است آن مور خط گرد رخت
گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب

گفتم ای شام غریبان طره شبرنگ تو
در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب
ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب

بحسن و عارض و قد تو برده اند پناه
بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

چو چشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بسا حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینه‌های کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی بریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال بیدلان خراب

مراد بود لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالمتاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک بیا که دریاب

میدمد صبح و کله بست سحاب
الصبوح الصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله
المدام المدام یا احباب

میوزد از چمن نسیم بهشت
پس بنوشید دائمی می ناب

تخت زمرد زدست گل بچمن
راح چون لعل آتشین دریاب

در میخانه بسته‌اند دگر
افتتح یا مفتح الابواب

در چنین موسمی عجب باشد
که ببندند میکده بشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق‌کش عیار کجاست

شب تارست و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعده دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگوئید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکته‌ها هست بسی محرم اسرار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامت‌گر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

باده و مطرب و گل جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بی‌خار کجاست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه‌دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست

گر من آلوده‌دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده‌دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد منظر چشم
زانکه این گوشه جای خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن‌آرای
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن دولت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

من و دل گر فدا شدیم چه باک ‌ ‌ غرض اندر میان سلامت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست ‌ ‌ که هر چه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر ‌ ‌ نهادم آینها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد ‌ ‌ که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس ‌ ‌ بسا سرا که درین کارخانه سنگ و سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبر افشان را ‌ ‌ که باد غالیه سا گشت و خاک عنبر بوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست ‌ ‌ فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق نالانست ‌ ‌ چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت ‌ ‌ چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست ‌ ‌ چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی ‌ ‌ او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک ‌ ‌ لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست ‌ ‌ سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

خال مشکین

خال مشکین که بدان عارض گندمگونست
سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش
زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست
یا رب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد
هر دلی در حلقهٔ در ذکر یا رب یا ربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف
صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آینه‌دار روی اوست
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین
با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

عکس خوی بر عارضش بین کآفتاب گرمرو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می
زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند
قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد
زاغ کلک من بنام ایزد چه عالی مشربست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ ارم
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصهٔ شطرنج رندان را مجال شاه نیست

چیست این سقف بلند سادهٔ بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست

این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمتست
کاین همه زخم نهانست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمی‌داند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبةً لله نیست

هر که خواهد گو بیا و هر که خواهد گو برو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هر چه هست از قامت ناساز بی‌اندام ماست ... ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است ... ورنه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست

حافظ از بر صدر ننشیند ز عالی همتیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

ای پیک نامور که رسید از دیار دوست ... آوردی حرز جان بخط مشکبار دوست

خوش میدهد نشان جمال و جلال یار ... خوش میکند حکایت عز و وقار دوست

دل دادمش بمژده و خجلت همی برم ... زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست

شکر خدا که از مدد بخت کارساز ... بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست

سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار ... در گردشند بر حسب اختیار دوست

گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند ... ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست

کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح ... زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست

ماییم و آستانه عشق و سر نیاز ... تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست ... کفتم کنایتی و امیدم بعفو اوست

دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گر چه پریوشست ولیکن فرشته خوست

چندان گریستم که هر کس که بر گذشت / در اشک ما چو دید روان گفت کین چه جوست

هیچست آن دهان و نبینم از او نشان / مویست آن میان و ندانم که آن چه موست

دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت / از دیده ام که دم بدمش کار شست و شوست

بی گفت و گوی زلف تو دل را همی کشد / با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست

عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی / بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه از گیسوی معنبر دوست

بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست

وگر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست

من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم خیال منظر دوست

دل صنوبریم همچو بید میلرزد / ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست

اگر چه دوست بچیزی نمیخرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد / چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام اندر دام دوست

بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست

گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظ اندر درد او می‌سوز و بی درمان بساز
زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

آن ترک پری‌چهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم به دم از گوشه چشمم
سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم هجران
در درد بمردیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش به دعا باز توان یافت
عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست
در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید — هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست به پرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت — وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده در این فکر جگرسوز — کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد — اندیشه آمرزش و پروای ثوابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری — پیداست از این شیوه که مست است شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت — تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی — پیداست نگارا که بلند است جنابت

دور است سر آب از این بادیه هش دار — تا غول بیابان نفریبد به سرابت

تا در ره پیری به چه آیین روی ای دل — باری به غلط صرف شد ایام شبابت

ای قصر دل‌افروز که منزلگه انسی — یا رب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و بازآ که خرابم ز عتابت

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست — زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن ‌ ‌ ‌ بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جوی ‌ ‌ ‌ که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

درین چمن گل بی خار کس نچید آری ‌ ‌ ‌ چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد ‌ ‌ ‌ که کام بخشی او را بهانه بی سببیست

بنیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط ‌ ‌ ‌ مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر ‌ ‌ ‌ که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه ‌ ‌ ‌ کنون که مست خرابم صلاح بی ادبیست

بیار می که چو حافظ هزارم استظهار ‌ ‌ ‌ بگریهٔ سحری و نیاز نیم شبیست

اگرچه باده فرح بخش و باد گل بیز است ‌ ‌ ‌ ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

صراحیی و حریفی گرت بچنگ افتد ‌ ‌ ‌ بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن ‌ ‌ ‌ که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

بآب دیده بشوییم خرقه‌ها از می ‌ ‌ ‌ که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر ‌ ‌ ‌ که صاف این سر خم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنیست خون افشان ‌ ‌ ‌ که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ ... بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

ای هدهد صبا بسبا می فرستمت ... بنگر که از کجا بکجا می فرستمت

حیف است طایری چو تو در خاکدان غم ... زینجا بآشیان وفا می فرستمت

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست ... می بینمت عیان و دعا می فرستمت

هر صبح قافله از دعای خیر ... در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب ... جان عزیز خود بنوا می فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل ... می گویمت دعا و ثنا می فرستمت

در روی خود تفرج صنع خدای کن ... کآیینه خدای نما می فرستمت

تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند ... قول و غزل بساز و نوا می فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت ... با درد صبر کن که دوا می فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
بشتاب هان که اسب و قبا می فرستمت

ای غایب از نظر بخدا می سپارمت ... جانم بسوختی و بدل دوستدارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ... باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابرویت بنما تا سحرگهی | دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی | صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب | بیمار بازپرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار | بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد | منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

میگریم و مرادم ازین چشم اشکبار | تخم محبتست که در دل بکارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل | در پای دم بدم گهر از دیده بارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست | فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست | که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن زمین که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست | چه جای دم زدن نافهای تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق | که مست جام غروریم و نام هشیاریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست | که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از و خیزد | که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال | هزار نکته درین کار و بار دلداریست

قلندران حقیقت بنیم جو نخرند
قبای اطلس انکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

سحر کرشمه وصلش بخواب میدیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست



تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست / دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست / لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست / نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار / چیست طاوس که در باغ نعیم افتادست

دل من در هوس روی تو ای مونس جان / خاک راهیست که در دست نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست / از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

سایه قد تو بر قالبم ای عیسی دم / عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت / بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

حافظ گمشده را با غمت ای یار عزیز / اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست / شمشاد سایه پرور ما از که کمترست

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته‌ای / کت خون ما حلال‌تر از شیر مادرست

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه / تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقررست

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم / دولت درین سرا و گشایش درین درست

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب / کز هر زبان که می‌شنوم نامکررست

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت
امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم
عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست
تا آب ما که منبعش الله اکبر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم
با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایی عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

[illegible]

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید
دور از درت این خسته رنجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند یار
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم زده را داعیه سور نماندست

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نی
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرد و این از آن دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ | کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

روضه خلد برین خلوت درویشان است | مایه محتشمی خدمت درویشان است

گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد | فتح آن در نظر رحمت درویشان است

قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت | منظری از چمن نزهت درویشان است

آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه | کیمیائیست که در صحبت درویشان است

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید | کبریائیست که در حشمت درویشان است

دولتی را که نباشد غم از آسیب زوال | بی تکلف بشنو دولت درویشان است

خسروان قبله حاجات جهانند ولی | سببش بندگی حضرت درویشان است

روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند | مظهرش آینه طلعت درویشان است

از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی | از ازل تا بابد فرصت درویشان است

ای توانگر مفروش این همه نخوت که ترا | سر و زر در کنف همت درویشان است

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز | خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است

من مرید نظر آصف عهدم کورا | صورت خواجگی و سیرت درویشان است

حافظ ار آب حیات ازلی میخواهی | منبعش خاک در خلوت درویشان است

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چو تیغ کشد من سپر بیندازم
که کار ما بجز از ناله راهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی برتابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست

عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن
که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست

چنین که از همه سو دام راه می‌بینم
به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خزینه دل حافظ بزلف و خال مده
که کارهای چنین حد هر سیاهی نیست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای عوام اندیشم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق — هر که قدر نفس باد یمانی دانست

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی — ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

می بیاور که ننازد به گل باغ جهان — هر که غارتگری باد خزانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت — ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی — هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت

گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل — ای بسا در که به نوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت به مشامش نرسد — هر که در میخانه به رخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا — زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان‌بینت کو — گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید به زبان — ساقیا باده ده و کوته کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر به دریا انداخت
چه کند سوز غم عشق نیارست نهفت

کنون که بر کف گل جام باده صافست — بصد هزار زبان بلبلش در اوصافست

بخواه دفتر اشعار

بشوی دفتر اشعار و راه صحرا گیر
چه وقت مدرسه و بحث کشف کشاف است

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به ز مال اوقاف است

به درد و صاف ترا حکم نیست دم درکش
که هر چه ساقی ما کرد عین الطاف است

ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است

حدیث مدعیان و خیال همکاران
همان حکایت زردوز و بوریاباف است

خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ
نگاه دار که قلاب شهر صراف است

گل در بر و می در کف و معشوق به کامست
سلطان جهانم به چنین روز غلامست

گو شمع میارید در این جمع که امشب
در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن
بی روی تو ای سرو گل‌اندام حرامست

گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگست
چشمم همه بر لعل لب و گردش جامست

در مجلس ما عطر میامیز که ما را
هر لحظه ز گیسوی تو خوش‌بوی مشامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر
زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمست
پیوسته مرا کنج خرابات مقامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل و یاسمن و عید صیامست

صحن بستان ذوق‌بخش و صحبت یاران خوش است
وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوش است

از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود
آری آری طیب انفاس هواداران خوش است

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق
دوست را با ناله شبهای بیداران خوش است

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست
شیوه رندی و خوش‌باشی عیاران خوش است

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد به گوش
کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوش است

حافظا ترک جهان گفتن طریق خوشدلی است
تا نپنداری که احوال جهانداران خوش است

[illegible]
[illegible] چه حاجت است

[illegible]
[illegible]

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست
در حضرت کریم تمنا چه حاجت است

محتاج قصه نیست گرت قصد خون ماست
چون رخت از آن توست به یغما چه حاجت است

جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست
اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجت است

آن شد که بار منت ملاح بردمی
گوهر چو دست داد به دریا چه حاجت است

ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
احباب حاضرند به اعدا چه حاجت است

[illegible]

ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار | میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

خوشتر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست | ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار | کس را وقوف نیست که انجام کار چیست

پیوند عمر بسته بموییست هوش دار | غمخوار خویش باش غم روزگار چیست

معنی آب زندگی و روضهٔ ارم | جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست

مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند | ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست

راز درون پرده چه داند فلک خموش | ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست

سهو و خطای بنده گرش نیست اعتبار | معنی عفو و رحمت پروردگار چیست

زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواستهٔ کردگار چیست

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت | من و شراب فرح‌بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز | که خیمه سایهٔ ابرست و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت میگوید | نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بیا عمارت دل کن که این جهان خراب — بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد — چو شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست — که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم و اگر بد تو برو خود را باش — هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار چه مست — همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده‌ها — مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه روز ازل — تو پس پرده چه دانی که که خوبست و که زشت

نه من از خلوت تقوی بدر افتادم و بس — پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست — باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرضست — غرض اینست وگرنه دل و جان این همه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینه لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

باز آی که بی روی تو ای شمع دلفروز
در بزم حریفان اثر نور و ضیا نیست

تیمار غریبان سبب ذکر جمیلست
جانا مگر این قاعده در ملک شما نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت ... در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

عاشق چه کند گر نخورد تیر ملامت ... با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست

در صومعه زاهد و در خلوت صوفی ... جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ ... فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

درین زمانه رفیقی که خالی از خلل است ... صراحی می ناب و سفینه غزل است

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگ است ... پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است

نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس ... ملالت علما هم ز علم بی‌عمل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب ... جهان و کار جهان بی‌ثبات و بی‌محل است

بگیر طره مه‌چهره‌ای و قصه مخوان ... که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت ... ولی اجل بره عمر رهزن امل است

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش ... چنین که حافظ ما مست باده ازل است

منم که گوشه میخانه خانقاه من است ... دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک ... نوای من بسحر آه عذرخواه من است

ز پادشاه و گدا فارغم بحمد الله
گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جز این خیال ندارم خدا گواه منست

مگر بتیغ اجل خیمه برکنم ور نی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

خم زلف تو دام کفر و دینست
ز کارستان او یک شمه اینست

جمالت معجز حسنست لیکن
حدیث غمزه‌ات سحر المبینست

ز چشم شوخ تو کی جان توان برد
که دایم با کمان اندر کمینست

بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرینست

عجب علمیست علم هیئت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمینست

تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبینست

مشو از کید زلفش ایمن از آنست
که دل برد و کنون در بند دینست

خمی که ابروی دلدار در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت

نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود
زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت

بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد
فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت

شراب خورده و خوی کرده چون [illegible]
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

ببزمگاه چمن دوش مست بگذشتم
چو از دهان توام غنچه در گمان انداخت

بنفشه طره مفتول سا گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت

ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

من از ورع می و مطرب ندیدمی زین پیش
هوای مغبچگانم درین و آن انداخت

کنون بآب می لعل خرقه میشویم
نصیبهٔ ازل از خود نمیتوان انداخت

مگر گشایش حافظ درین خرابی بود
که بخشش ازلش در می مغان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دور زمان
مرا ببندگی خواجهٔ جهان انداخت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت
گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت

بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم
یا رب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس
گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون خورد و می‌پسندی	جانا روا نباشد خونریز را حمایت

درین شب سیاهم گم گشت راه مقصود	از گوشه‌ای برون آی ای کوکب هدایت

از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود	زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

ای آفتاب خوبان می‌جوشد اندرونم	یک ساعتم بگنجان در سایه عنایت

این راه را نهایت صورت کجا توان بست	کش صد هزار منزل بیش است در بدایت

هر چند بردی آبم روی از درت نتابم	جور از حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ
قرآن ز بر بخوانی در چارده روایت

یا رب سببی ساز که یارم بسلامت	باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفرکرده بیارید	تا چشم جهان‌بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند	آن خال و خط و زلف و رخ و عارض و قامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن	فردا که شوم خاک چه سود اشک ندامت

ای آنکه بتقریر و بیان دم زنی از عشق	ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا	کین طایفه از کشته ستانند غرامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی	بر می‌شکند گوشه محراب امامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم | بیداد لطیفان همه لطف است و کرامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شد این سلسله تا روز قیامت

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست | وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز | هر که دل بردن او دید و در انکار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو | شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا | عشق آن لولی سرمست خریدار منست

طبله عطر گل و درج عبیرافشانش | فیض یک شمه ز بوی خوش عطار منست

باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران | کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود | نرگس او که طبیب دل بیمار منست

آنکه در طرز غزل نکته بحافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت | حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت

بنوک خامه رقم کرده سلام مرا | که کارخانه دوران مباد بی رقمت

نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد | که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت

مرا ز لیل مگردان نگران نعمت
که دولت سحرت می‌برد عزیز و محترمت

بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد
که گر سرم برود برندارم از قدمت

ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی
که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت

روان تشنهٔ ما را بجرعه دریاب
چو می‌دهند زلال خضر ز جام جمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد
که جان حافظ دلخسته زنده شد بدمت

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چه طرفه‌اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمی‌شود بی رنج
بلی بحکم بلا بسته‌اند عهد الست

بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش
که نیستیست سرانجام هر کمال که هست

شکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر
بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست

ببال و پر مرو از ره که تیر پرتابی
هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست

زبان کلک تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفتهٔ سخنت می‌برند دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد به آواز حزین
گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه به ما روز الست

آنچه او ریخت به پیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است وگر باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

زلفت هزار دل به یکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان به بوی نسیمش دهند جان
بگشود نافه‌ای و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه‌گری کرد و رو ببست

ساقی به چند رنگ می اندر پیاله ریخت
این نقش‌ها نگر که چه خوش در کدو ببست

یا رب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نعره‌های قلقلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست
گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

مرا و مرغ چمن را ز دل ببرد آرام
زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ راضی کرد
ولی چه سود که سر رشته در رضای تو بست

چو نافه بر دل مسکین من گره مفکن
که عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال
خطا نگر که دل امید در وفای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

رواق منظر چشم من آشیانه توست
کرم نما و فرود آ که خانه خانه توست

بلطف خال و خط از عارفان ربودی دل
لطیفه‌های عجب زیر دام و دانه توست

دلت بوصل گل ای بلبل سحر خوش باد
که در چمن همه گلبانگ عاشقانه توست

علاج ضعف دل ما بلب حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانه توست

بتن مقصرم از دولت ملازمتت
ولی خلاصه جان خاک آستانه توست

من آن نیم که دهم نقد دل بهر شوخی
در خزانه بمهر تو و نشانه توست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین کار
که توسنی چو فلک رام تازیانه توست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز ازین حیل که در انبانهٔ بهانهٔ توست
سرود مجلست اکنون فلک برقص آرد که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ توست



شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل — به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب — که دل بدرد تو خو کرد و ترک درمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید — که تخم خوشدلی اینست پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد — که این سخن به مثل باد با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو — ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل — قبول کرد بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو باز آید
من این نگفته‌ام آنکس که گفت بهتان گفت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست — مست از می و میخواران از نرگس مستش مست

در نعل سمند او شکل مه نو پیدا — وز قد بلند او بالای صنوبر پست

آخر به چه گویم هست از خود خبرم چون نیست — وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست

شمع دل دمسازم بنشست چو او برخاست — و افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند نیاید باز تیری که بشد از شست

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت — بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت

یا رب مگیرش ار چه دل چون کبوترم … افکند و کشت و عزت صید حرم نداشت

بر من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار … حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

با این همه هر آن که نه خواری کشید از او … هر جا که رفت هیچ کسش محترم نداشت

ساقی بیار باده و با محتسب بگو … انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت

هر راهرو که ره به حریم درش نبرد … مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

هوا مست است پیدا از نسیم جعد گیسویت … خرامان می‌کند هر دم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یا رب توان دیدن … که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم … که جان را نسخه‌ای باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاویدان جهان یکسر بیارایی … صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

وگر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی … برافشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من و باد صبا مسکین دو سرگردان بی‌حاصل … من از افسون چشمت مست و او از بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست کز دنیی و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

حسنت به اتفاق ملاحت جهان گرفت
آری به اتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع
شکر خدا که سر دلش در زبان گرفت

زین آتش نهفته که در سینهٔ منست
خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

از دود عشق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت

خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان
زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت

می خور که هر که آخر کار جهان بدید
از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت

آسوده بر کنار چو پرگار میشدم
دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت

بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند
کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

سیر من خوش میروی کاندر سر و پا میرمت
ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

گفته بودی کی بمیری پیش من تعجیل چیست
گو خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت

عاشق و مخمور و مهجورم بت ساقی کجاست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرمت

آنکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او
گو نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل لبش هم درد بخشد هم دوا | گاه پیش درد و گه پیش مداوا می‌رود
خوش خرامان میروی چشم بد از رویت بدور | دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرود

گرچه جای حافظ اندر خلوت وصلت نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا می‌رود

مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست | دل سرگشته ما غیر ترا ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد | گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی | طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار | مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سربلندی برسد | هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم | زانکه در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم | کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم | که پریشانی این سلسله را آخر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست

روزگاریست که سودای بتان دین منست | غم این کار نشاط دل غمگین منست

[illegible]

دیدن روی ترا دیده جان بین باید — وین کجا مرتبه چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر — از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن داد — خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار — کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش — زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست — که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از غصه پرویز دگر قصه مخوان — که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست — در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست — چون من در آن دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست — هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد — لیکن امید وصل توام عنقریب هست

آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند — ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد — ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

یارب این شمع دل‌افروز ز کاشانهٔ کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانهٔ کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا هم‌آغوش که می‌باشد و همخانهٔ کیست

بادهٔ لعل لبش کز لب من دور مباد
راح روح که و پیمان ده پیمانهٔ کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که به پروانهٔ کیست

می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانهٔ کیست

یارب آن شاه‌وش ماه‌رخ زهره‌جبین
در یکتای که و گوهر یکدانهٔ کیست

گفتم آه از دل دیوانهٔ حافظ بی تو
زیر لب خنده‌زنان گفت که دیوانهٔ کیست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب‌نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غمازم اگر سرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خود پرده‌دری نیست که نیست

تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست

من ازین طالع شوریده برنجم ور نی
بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست

از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آنجا اثری نیست که نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت
وان مواعید که کردی مرواد از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق
برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدرآی
که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت
بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور کز آن تفرقه خوش بازآورد
طالع نامور و دولت مادرزادت

حافظ از دست مده دولت این کشتی نوح
ور نه طوفان حوادث ببرد بنیادت

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست

ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچکاره نیست

او را بچشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوهٔ آن ماهپاره نیست

فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست

نگرفت در تو گریهٔ حافظ بهیچ روی
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است

طمع خام بین که قصهٔ فاش
از رقیبان نهفتنم هوس است

شب قدری چنین عزیز شریف
با تو تا روز خفتنم هوس است

وه که دردانهٔ چنین نازک
در شب تار سفتنم هوس است

ای صبا امشبم مدد فرمای
که سحرگه شکفتنم هوس است

از برای شرف بنوک مژه
خاک راه تو رفتنم هوس است

همچو برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

مرا ا[illegible]

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت
ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت

برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت
جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت

در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار
هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت

عشقبازی را تحمل باید ای دل پای دار
گر ملالی بود بود ور خطایی رفت رفت

گر دلی از غمزهٔ دلدار باری برد برد
در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت

از سخن‌چینان ملالتها پدید آمد ولی
گر میان همنشینان ناسزایی رفت رفت

عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خون است

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است

حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طرهٔ لیلی مقام مجنون است

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردون است

از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دیدهٔ من همچو رود جیحون است

چگونه شاد شود اندرون غمگینم		به اختیار که از اختیار بیرون است

ز بیخودی طلب یار می‌کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

سخن شناس نئی دلبرا خطا اینجاست		چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست

سرم به دنیی و عقبی فرو نمی‌آید		تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست

در اندرون من خسته دل ندانم کیست		که من خموشم و او در فغان و در غوغاست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب		بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود		رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نخفته‌ام ز خیالی که می‌پزد دل من		خمار صد شبه دارم شرابخانه کجاست

چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم		گرم بباده بشوئید حق بدست شماست

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند		که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست

چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب		که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز هواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز صداست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست		گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

ای شاهدی که در این بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخواست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخواست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخواست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخواست

پیش رفتار تو پا بر نگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخواست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقه سالوس کرامت برخواست

مدام زلف تو در دل بتمنای خویشتن است
بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بدست باش که خیری بجای خویشتن است

بجانت ای بت شیرین من که همچو شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست حسن رو محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانهٔ ارباب بی مروت دنیا
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز در سر عهد و وفای خویشتن است

خیال روی تو در هر طریق همره ماست | نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست

برغم مدعیانی که منع عشق کنند | جمال چهره تو حجت موجه ماست

ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید | هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست

اگر بزلف دراز تو دست ما نرسد | گناه بخت پریشان و دست کوته ماست

بحاجب در خلوت سرای خاص بگو | فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست | همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

اگر بسالی حافظ دری زند بگشای
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت | درده قدح که موسم ناموس و نام رفت

وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم | عمری که بی حضور صراحی و جام رفت

مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی | در عرصه خیال که آمد کدام رفت

بر بوی آنکه جرعه جامت بما رسد | در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت

دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید | تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه | رند از ره نیاز بدار السلام رفت

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد | قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

[illegible]

در تاب توبه چند توان سوخت همچو عود — می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت — گم گشته‌ای که باده نابش بکام رفت

المنة لله که در میکده باز است
زان رو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی — وان می که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر — وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم — با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان — کوته نتوان کرد که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی — رخساره محمود و کف پای ایاز است

بردوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم — تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است

در کعبه کوی تو هر آنکس که درآید — از قبله ابروی تو در عین نماز است

ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین
از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

ماهم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست — حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او — عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست

بچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گرچه در عشوه گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت نمایی بکرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو درین نکته خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه حیلت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

ما را ز خیال تو چه پروای شراب است
خم گو سر خود گیر که خمخانه خراب است

گر خمر بهشت است بریزید که بی دوست
هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان
تحریر خیال خط او نقش بر آب است

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منزل خواب است

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن
اغیار همی بیند ازان بسته نقاب است

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید
در آتش شوق از غم دل غرق گلاب است

سبز است در و دشت بیا تا نگذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراب است

در کنج دماغم مطلب جای نصیحت
کین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است

حافظ چه شد ار عاشق و رند است و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شباب است

بکام خواهم

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست | که مونس دم صبحم دعای دولت توست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد | ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو شست

بکن معامله‌ای وین دل شکسته بخر | که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق | حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بآصف دراز گشت و رواست | که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست | چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست | که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت و هنوز | نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست | بیار باده که بنیاد عمر بر بادست

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود | سروش عالم غیبم چه مژده‌ها دادست

چگویمت که بمیخانه دوش مست و خراب | ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین | نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست

ترا ز کنگره عرش میزنند صفیر | ندانمت که درین دامگه چه افتادست

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

رضا بداده بده وز جبین گره بگشای / که بر من و تو در اختیار نگشادست

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست

نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل بیدل که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئیا از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که ما فاتحه و حرز یمانی خواندیم / وز پیش سوره اخلاص دمیدیم و برفت

نکهت از خود ببرد هر که دهانش طلبد / ما به میدوی از خوبی بریدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نرود / دیدی ای دل که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد چمان در چمن حسن و لطافت لیکن / در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و فغان کردیم
کای دریغا بوداعش نرسیدیم و برفت

درد ما را نیست درمان الغیاث
هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند
الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه جانی طلب
میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان
ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد
زین حریف بیدل و جان الغیاث

همچو حافظ روز و شب بیخویشتن
گشته‌ام سوزان و گریان الغیاث

داد مسکینان بده ای روز وصل
از شب یلدای هجران الغیاث

سزد که از همه دلبران ستانی باج
از آنکه بر سر خوبان عالمی چون تاج

دو چشم مست تو برهم زده خطا و حبش
سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

بیاض روی تو روشن چو صبح روز
بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

دهان شهد تو داده رواج آب خضر
لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

بجز لب تو بوسه میان نگشاید
تنی چو سیم و بریزی لبان کنند علاج

چرا همی شکنی جان من ز سنگدلی
دل ضعیف که باشد بنازکی چو زجاج

ازین مرض بحقیقت کی شفا یابم
چو از تو درد دل من نمیرسد بعلاج

فتاده بر سر حافظ هوای چون تو شهی | کمینه خاک در درگه تو بودی کاج

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح
صلاح ما همه آنست کان تو راست صلاح

سواد موی تو بنمود جاعل الظلمات | بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح
بداده لعل لبت بوسه بصد تلبیس | نیافته دل من کام ازو بصد الحاح
شده ز دیده من بر کنار دریایی | که آشنا نشود در میان آن ملاح
لبت که آب حیاتست قوت روح درست | وجود خاکی ما را ازوست قوت رواح
ز چین زلف کمندت کسی نیافت خلاص | نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

دعای جان تو ورد زبان حافظ باد
همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد | اگر بیند قد دلجوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم زلف عنبربوی فرخ

بجز هندوی زلفش

بجز هندوی زلفش هیچکس نیست
که برخوردار شد از روی فرخ

سیاهی نیکبخت است آنکه دایم
بود همراز و هم زانوی فرخ

اگر میل دل هرکس بجاییست
بود میل دل من سوی فرخ

غلام خاطر آنم که باشد
چو حافظ چاکر هندوی فرخ

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد
باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد

طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد

قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد
که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد

ساروان بار من افتاده خدا را مددی
که امید کرمم همره این محمل کرد

روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه طربخانه از این کهگل کرد

آه و فریاد که از چشم حسودان فلک
در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

دیدی ای دل که غم عشق دگربار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد

وه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت
وه از آن مست که با مردم هشیار چه کرد

اشک من رنگ شفق یافت ز بی‌مهری یار — طالع بی‌شفقت بین که در این کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر — وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب — نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد

آنکه پرنقش زد این دایره مینایی — کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد — آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود — طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش — کو بتایید نظر حل معما میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود — او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست — و اندر آن آینه صد گونه تماشا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم — گفت آن روز که این گنبد مینا میکرد

این همه شعبده خویش که میکرد اینجا — سامری پیش عصا و ید بیضا میکرد

گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند — جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید — دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسله

گفتمش سلسله زلف بتان از پی چیست … گفت حافظ گله‌ای از دل شیدا می‌کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر … بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید … که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست … گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی … که سودها کنی ار این سفر توانی کرد

تو کز سرای طبیعت نمیروی بیرون … کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد

جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی … غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد

بیا که چاره ذوق حضور و نظم امور … بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد

ولی تو تا لب معشوق و جام می‌خواهی … طمع مدار که کار دگر توانی کرد

دلا ز نور هدایت گر آگهی یابی … چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد … تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد

دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد

عارضش را بمثل ماه فلک نتوان گفت
نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد

سرو بالای من آنگه که درآید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد

نظر پاک تواند رخ جانان دیدن
که در آیینه نظر جز بصفا نتوان کرد

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد

غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد

من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف
تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد
هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد
که خاک میکده عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل
بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی
کسی کند که بخون جگر طهارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار — که کار دیده نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد — علی الصباح که میخانه را زیارت کرد

همین که ساغر زرین خور نهان گردید — هلال عید به دور قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد — به آب دیده و خون جگر طهارت کرد

امام خواجه که بودش سر نماز دراز — به خون دختر رز خرقه را قصارت کرد

دلم ز حلقه زلفش به جان خرید آشوب — چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز — خبر دهید که حافظ به می طهارت کرد

دل من برد و رخ از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد

شب تنهاییم در قصد جان بود — خیالش لطف‌های بیکران کرد

چرا چون لاله خونین دل نباشم — که با ما نرگس او سرگران کرد

که را گویم که با این درد جانسوز — طبیبم قصد جان ناتوان کرد

بدان سان سوخت چون شمعم که بر من — صراحی گریه و بربط فغان کرد

صبا گر چاره داری وقت وقت است / که درد اشتیاقم قصد جان کرد
میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابرو کمان کرد

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد / نفس به بوی خوشش مشکبار خواهم کرد
به هرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن / که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
بیاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل / فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ / طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

درستان دختر رز توبه ز مستوری کرد / شد سوی محتسب و کار به دستوری کرد
آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید / تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش گیرند / دختر مست چنین کی به مستوری کرد

مرادلها ۱۰۴۲

نزد کان بره ای دل که دگر طره عشق ... سالها مستی نزد و چاره مخموری کرد
نه بهشت ادبی که زرکش صد آتش نزد ... آنکه با خرقه صوفی دلکوری کرد
غنچه گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت ... مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد ... که عشق روی گل با ما چها کرد
ازان رنگ رخم خون در دل افتاد ... وزان گلشن بخارم مبتلا کرد
غلام همت آن نازنینم ... که کار خیر بی روی و ریا کرد
خوشش باد آن نسیم صبحگاهی ... که درد شب نشینان را دوا کرد
من از بیگانگان هرگز ننالم ... که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
گر از سلطان طمع کردم خطا بود ... ور از دلبر وفا جستم جفا کرد
نقاب گل کشید و زلف سنبل ... گره بند قبای غنچه وا کرد
بهر سو بلبل عاشق در افغان ... تنعم در میان باد صبا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

صوفی نهاده دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که ما به پناه خدا رویم
زانچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
بوداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه بخوناب بشویم که فلک
رهنمونیم بپای علم داد نکرد

دل بامید صدائی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار / زانکه چالاکتر از این حرکت باد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد / هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق / که بدین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد / صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد

سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یا رب تو آن جوان دلاور نگاه دار / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماهی و مرغ دوش ز افغان من نخفت / وان شوخ دیده بین که سر از خواب بر نکرد

میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگدل بیکفایتست / کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد / اندیشه ز آب دیده و آه سحر نکرد

یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد

گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم
در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بیقرار من
سودای دام عاشقی از سر بدر نکرد

هر کس که دید روی تو بوسید چشم من
کاری که کرد دیدهٔ ما بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع
او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن
با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند
که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال سر محبت ببین نه نقص گناه
که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

چنان زند ره اسلام غمزه ساقی
که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دلست
مباد آنکه درین نکته شک و ریب کند

شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی
که خاک میکده ما عبیر جیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چو یاد وقت زمان شباب و شیب کند

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی
وانگه به یک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که دل فرسود از او کام دلم نگشود از او
نومید نتوان بود از او باشد که دلداری کند

گفتا گره نگشوده‌ام زان طره تا من بوده‌ام
گفتا منش فرموده‌ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده است بو
از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

بس گدای بی‌نشان مشکل بود یاری چنان
سلطان کی عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهل است اگر بینم ستم
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او
کان طره شبرنگ او بسیار طراری کند

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد باشد که غمخواری کند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند
نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند

عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش
که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند

ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان‌نما بکند

طبیب عشق مسیحادم است و مشفق لیک
چو درد در تو نبیند که را دوا بکند

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
به وقت فاتحه صبح یک دعا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد — مگر دلالت این دولتش صبا بکند

طایر جانت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

دیده دستگه در و گهر گرچه نماند — بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند
دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من — هاتف غیب ندا داد که آری بکند
کس نیارد بر او دم زند از قصهٔ ما — مگرش باد صبا گوش گذاری بکند
داده‌ام باز نظر را به تذروی پرواز — بازخواند مگرش نقش و شکاری بکند
شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی — مردی از خویش برون آید و کاری بکند
کو کریمی که ز بزم طربش غمزده‌ای — جرعه‌ای درکشد و دفع خماری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب — بازی چرخ ازین یک دو سه کاری بکند

حافظا گر نروی از در او هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

[illegible] تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد منزل سلمی که سلامت بادش — چه شود گر به سلامی دل ما شاد کند
امتحان کن که بسی گنج مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند

یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز
که به رحمت گذری بر سر فرهاد کند

شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد
قدر یک ساعت عمری که در او داد کند

حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد
تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند

گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم به مقصود خود اندر شیراز
خرم آن روز که حافظ ره بغداد کند

سرو چمان من چرا میل چمن نمی‌کند
همدم گل نمی‌شود یاد سمن نمی‌کند

دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش به من نمی‌کند

تا دل هرزه‌گرد من رفت به چین زلف او
زان سفر دراز خود عزم وطن نمی‌کند

پیش کمان ابرویش لابه همی‌کنم ولی
گوشه کشیده است از آن گوش به من نمی‌کند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمی‌کند

چون ز نسیم می‌شود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم چه یاد از آن عهدشکن نمی‌کند

دل به امید روی او همدم جان نمی‌شود
جان به هوای کوی او خدمت تن نمی‌کند

ساقی سیم ساق من گر همه درد می‌دهد
کیست که تن چو جام می جمله دهن نمی‌کند

دستخوش جفا مکن آب رخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمی‌کند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند — تیغ سزاست هر کرا درک سخن نمیکند

گر می فروش حاجت رندان روا کند
ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا — غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
حقا کزین غمان برسد مژده امان — گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم — نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره عقل و فضل نیست — فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز پرده که کس بی اجل نمرد — وانکو نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار کشت — یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ زغصه سوخت
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

واعظان کاین جلوه در محراب و منبر میکنند — چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس — توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند
گوییا باور نمیدارند روز داوری — کاین همه قلب و دغل در کار داور میکنند
یا رب این نو دولتان را بر خر خودشان نشان — کاین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بنده پیر مغانم

بنده پیر خراباتم که درویشان او / گنج را از بی‌نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه بر جه که در دیر مغان / میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

حسن بی‌پایان او چندانکه عاشق میکشد / زمره دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود / کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گو / کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت / قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

ناموس عشق و رونق عشاق میبرند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند

جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند

گویند رمز عشق مگوئید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند

ما از درون در شده مغرور صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند

صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند

قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند

فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کین کارخانه‌ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب | چون نیک بنگری همه تزویر میکنند



گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند
گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند

گفتم خراج مصر طلب میکند لبت | گفتا درین معامله کمتر زیان کنند

گفتم بنقطهٔ دهنت

گفتم نقطهٔ دهنت خود که برد راه / گفت این حکایتیست که با نکته دان کنند

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین / گفتا بکوی عشق هم این هم آن کنند

گفتم هوای میکده غم میبرد ز دل / گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان پیر را چه سود / گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود / گفت آن زمان که مشتری و مه قران کنند

گفتم دعای دولت او ورد حافظ است / گفت این دعا ملایک هفت آسمان کنند

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

دردم نهفته به ز طبیبان مدعی / باشد که از خزانهٔ غیبم دوا کنند

معشوق چون نقاب ز رخ در نمیکشد / هر کس حکایتی بتصور چرا کنند

چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست / آن به که کار خود بعنایت رها کنند

بی معرفت مباش که در من یزید عشق / اهل نظر معامله با آشنا کنند

حالی درون پرده بسی فتنه میرود / تا آن زمان که پرده برافتد چها کنند

گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار / صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند

می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب / بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند

پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم / ترسم برادران غیورش قبا کنند

بگذر به کوی میکده تا زمره حضور / اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند

پنهان ز حاسدان به خودم خوان که منعمان / خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ دوام وصل میسر نمی‌شود / شاهان کم التفات به حال گدا کنند

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند / تا همه صومعه‌داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آن است که یاران همه کار / بگذارند و سر زلف نگاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی / گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز به خوبان مفروش / که درین خیل حصاری به سواری گیرند

یا رب این بچه ترکان چه دلیرند به خون / که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و ناله نی خوش باشد / خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمان را غم مسکینان نیست / زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند / وانکه این کار ندانست در انکار بماند

دگر از پرده برون شد دل من عیب مکن / شکر ایزد که نه در پرده پندار بماند

[illegible]

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد
قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کز آن دست بلورین ستدیم
آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت
جاودان کس نشنیدم که در کار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس
شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که درین گنبد دوار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید
خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

بر جمال تو چنان صورت چین حیران شد
که حدیثش همه جا در در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند
چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

من ار چه در نظر یار خاکسار شدم
رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند

چو پرده‌دار به شمشیر می‌زند همه را
کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفهٔ هستی رقم نخواهد ماند

سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود
که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه / که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند

توانگرا دل درویش خود بدست آور / که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند

برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر / که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند

عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند

جلوه‌گاه رخ او دیدهٔ من تنها نیست / ماه و خورشید همین دایره میگردانند

عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند

مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / آه اگر خرقهٔ پشمین بگرو نستانند

وصل خورشید بشبپرهٔ اعمی نرسد / که درین آینه صاحب نظران حیرانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ / عشقبازان چنین مستحق هجرانند

مگرم چشم سیاه تو بیاموزد کار / ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد / عقل و جان گوهر هستی بنثار افشانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان / بعد ازین خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

[illegible]

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه شد — دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب باده لعل تو هوشیارانند

ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز — وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر — که از یمین و یسارت چه سوگوارانند

گذار کن چو صبا بر بنفشه‌زار و ببین — که از تطاول زلفت چه بیقرارانند

نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو — که مستحق کرامت گناهکارانند

نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس — که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من — پیاده میروم و همرهان سوارانند

بیا به میکده و چهره ارغوانی کن — مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند

خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند — وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعه پرتو ذاتم کردند — باده از جام تجلی صفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی — آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد از این روی من و آینه وصف جمال
که در آنجا خبر از جلوه ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

شراب بیغش و ساقی خوش دو دام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و مست و رند و نامه سیاه
هزار شکر که یاران شهر بیگنهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بیکمر و خسروان بیکلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا
هزار خرمن طاعت بنیم جو ننهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود
چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند

جناب عشق بلندست همتی حافظ
که ساکنان ره دون همتان بخود ندهند

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد
صوفیان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع
آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب
تا سر زلف سخن را بقلم شانه زدند

حسب حالی ننوشتی و شد ایامی چند
محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند

ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید
هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب
فرصت عیش نگهدار و بزن جامی چند

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه چند برآمیز بدشنامی چند

زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

عیب می جمله چه گفتی هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدا یار شماست
چشم انعام مدارید ز انعامی چند

پیر میخانه چه خوش گفت به دردی کش خویش … که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند … پری رویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

به فتراک جفا دلها چو بربندند بربندند … ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند

به عمری یک نفس با ما چو بنشینند برخیزند … نهال شوق در خاطر چو برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چو دریابند دریابند … رخ مهر از سحرخیزان نگردانند اگر دانند

ز چشمم لعل رمانی چو میخندند میبارند … ز رویم راز پنهانی چو میبینند میخوانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد … ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند

چو منصور از مراد آنان که بردارند بردارند … که با این درد اگر دربند درمانند درمانند

در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

بود آیا که در میکدهها بگشایند … گره از کار فرو بسته ما بگشایند

اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند … دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند

به صفای دل رندان صبوحی زدگان … بس در بسته به مفتاح دعا بگشایند

[illegible]

نامه تعزیت دختر رز بنویسید — تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

گیسوی چنگ ببرید به مرگ می ناب — تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند

در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند

حافظا این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش به جفا بگشایند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند — مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند

طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند — زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند

خواهی که برنخیزدت از دیده رود خون — دل در وفای صحبت رود کسان مبند

گر جلوه مینمائی و گر طعنه میزنی — ما نیستیم معتقد مرد خودپسند

ز آشفته حال من آگاه کی شود — آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند

بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست — تا جان و دل بر آتش رویش کنم سپند

جائی که یار ما بشکرخنده دم زند — ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزه خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد — سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد

حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد

دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است
که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد

لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست
بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد

بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را
که صدر مجلس عشرت گدای ره‌نشینی دارد

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است
که بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد

صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان
که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

دگر گوید نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدا همنشینی دارد

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد
محقق است که او حاصل بصر دارد

چو خامه بر سر فرمان او سر طاعت
نهاده‌ایم مگر او به تیغ بردارد

کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه
که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد

بپای بوس تو دست کسی رسد که مدام
چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده مدامم دماغ تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

کسی که از در تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوائی که بر جگر دارد

آنکه از سنبل او غالیه تابی دارد
باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد

از سر کشته خود میگذری همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد

ماه خورشید نمایش ز پس پرده زلف
آفتابیست که در پیش سحابی دارد

چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک
تا سهی سرو ترا تازه تر آبی دارد

غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد

آب حیوان اگر اینست که دارد لب دوست
روشنست این که خضر بهره سرابی دارد

چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر
ترک مستست مگر میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سؤال
ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت او باش که آنی دارد

شیوه حور و پری خوب و لطیفست ولی
خوبی اینست و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب
که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سواریست که در دست عنانی دارد

دل نشان شد سخنم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی
بستد از دست هر آنکس که کمانی دارد

در سر عشق نشد کس بیقین محرم راز
هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

با خراباتنشینان ز کرامات ملاف
هر سخن جایی و هر نکته مکانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه سرای
هر بهاری که بدنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد
نقش هر نغمه که زد راه بجایی دارد

عالم از ناله عشاق مبادا خالی
که خوش آهنگ و فرحبخش صدایی دارد

پیر دردیکش ما گرچه ندارد زر و زور
خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد

محترم دار دلم کاین مگس قندپرست
تا هواخواه تو شد فر همایی دارد

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدایی دارد

اشک خونین بنمودم بطبیبان گفتند
درد عشقست و جگرسوز دوایی دارد

منم کز غمزه میاموز که در مذهب عشق | هر عملی اجری و هر کرده جزائی دارد

نغز گفت آن بت ترسابچه باده‌فروش | شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسروا حافظ درگاه‌نشین فاتحه خواند
وز زبان تو تمنای دعائی دارد

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد

حدیث دوست نگویم مگر به حضرت دوست | که آشنا سخن آشنا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوق نگسلد پیمان | نگاه دار سر رشته تا نگه دارد

صبا بر آن سر زلف ار دل مرا بینی | ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد

چو گفتمش که دلم را نگاه دار چه گفت | ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد

سر و زر و دل و جانم فدای آن یاری | که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

غبار راهگذارت کجاست تا حافظ
به یادگار نسیم صبا نگه دارد

دل ما به دور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای‌بند است و چو لاله داغ دارد

سر ما فرو نیاید به کمان ابروی کس | که درون گوشه‌گیران ز جهان فراغ دارد

ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم — تو سیاه کم‌بها بین که چه در دماغ دارد

به چمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله — به ندیم شاه ماند که به کف ایاغ دارد

شب تیره چون برآرم ره پیچ پیچ زلفش — مگر آنکه شمع رویش به رهم چراغ دارد

من و شمع صبحگاهی سزد ار به هم بگرییم — که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ — که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه‌بان دارد — بهار عارضش خطی به خون ارغوان دارد

غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب — بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد

چو عاشق می‌شدم گفتم که بردم گوهر مقصود — ندانستم که این دریا چه موج خون‌فشان دارد

ز چشمت جان نشاید برد کز هر سو که می‌بینم — کمین از گوشه‌ای کرده‌ست و تیر اندر کمان دارد

بیفشان جرعه‌ای بر خاک و حال اهل دل بشنو — که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد

چو در رویت بخندد گل مشو در دامش ای بلبل — که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد

خدا را داد من بستان از او ای شحنهٔ مجلس — که می با دیگری خورده‌ست و با من سر گران دارد

به فتراک ار همی‌بندی خدا را زود صیدم کن — که آفت‌هاست در تأخیر و طالب را زیان دارد

ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را — بدین سرچشمه‌اش بنشان که خوش آبی روان دارد

ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری | که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب
به تلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

[illegible] حقا که آن ندارد

[illegible] یا [illegible] ندارد

هر شبنمی در این ره صد بحر آتشین است | دردا که این معما شرح و بیان ندارد

سر منزل فراغت نتوان ز دست دادن | ای ساروان فروکش کاین ره کران ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی | بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت به عشرت | بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز | مست است و در حق او کس این گمان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد | با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی توست منزل جانم | خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

گو برو و آستین به خون جگر شوی
هر که در این آستانه [illegible]

نی من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ آن سیاه [illegible]

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

آن کس که به دست جام دارد
سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از او یافت
در میکده جو که جام دارد

سررشته جان به جام بگذار
کاین رشته از او نظام دارد

ما و می و زاهدان و تقوی
تا یار سر کدام دارد

بیرون ز لب تو ساقیا نیست
در دور کسی که کام دارد

نرگس همه شیوه‌های مستی
از چشم خوشت به وام دارد

الی آخره

ذکر رخ و زلف تو دلم را | وردیست که صبح و شام دارد

بر سینهٔ ریش دردمندان | لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذقن چو حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

درخت دوستی بنشان که کام دل به بار آرد | نهال دشمنی برکن که رنج بی‌شمار آرد

چو مهمان خراباتی به عزت باش با رندان | که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما | بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکم است | خدا را در دل انداز این که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال | چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

خدا را چون دل ریشم قراری بست با زلفت | بفرما لعل نوشین را که جانم با قرار آرد

در این باغ از خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جویی و سروی در کنار آرد

وله

چه مستی است ندانم که رو به ما آورد | که بود ساقی و این باده از کجا آورد

چه راه می‌زند این مطرب مقام‌شناس | که در میان غزل قول آشنا آورد

تو نیز باده به چنگ آر و راه صحرا گیر | که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد
بنفشه شاد و کش آمد سمن صفا آورد

ولا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن
که باد صبح نسیم گره‌گشا آورد

صبا بخوش‌خبری هدهد سلیمانست
که مژده طرب از گلشن سبا آورد

علاج ضعف دل ما کرشمه ساقیست
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد

مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ
چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد

بتنگ‌چشمی آن ترک لشکری نازم
که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ بطوع آورد
که التجا بدر دولت شما آورد

دلی که غیب‌نماست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزینه دل
بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان
غلام همت سروم که این قدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چو نرگس مست
نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چو گل دریغ مدار
که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مراد دل ز که جویم چو نیست دلداری / که جلوه نظر و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

صبا وقت سحر بوئی ز زلف یار می‌آورد / دل شوریده ما را بو در کار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن / که روی از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رها کردم / ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه / کزین راه گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

عفا الله چین ابرویش اگرچه ناتوانم کرد / بعشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

عجب می‌داشتم دوش از حافظ جام و پیمانه
ولی منعش نمی‌کردم که صوفی‌وار می‌آورد

نسیم باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک / بدین نوید که باد سحرگهی آورد

بیا بیا که تو حور بهشت را رضوان / درین جهان ز برای دل رهی آورد

همی‌روم بشیراز با عنایت بخت | زهی رفیق که بختم بهمرهی دارد
بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد | بسا شکست که بر افسر شهی دارد
چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه | چو یاد عارض آن ماه خرگهی دارد

رسید رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی دارد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد | کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد
خاک وجود ما را از آب دیده گل کن | ویران سرای دل را گاه عمارت آمد
این شرح بی‌نهایت کز حسن یار گفتند | حرفیست از هزاران کاندر عبارت آمد
عیبم بپوش زنهار ای خرقه می آلود | کان پاک دامن اینجا بهر زیارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان | کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد
بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست | همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمانکش بر عزم غارت آمد

آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه درخواه
هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب | کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

[illegible]

صبا به تهنیت پیر میفروش آمد / که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای / درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان برفروخت باد بهار / که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش / که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

ز فکر تفرقه بازآی تا شوی مجموع / بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد / چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس / سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ / مگر ز مستی زهد و ریا بهوش آمد

عشق تو نهال حیرت آمد / وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کآخر / هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او / بر چهره نه خال حیرت آمد

نی وصل بماند و نه واصل / آنجا که خیال حیرت آمد

از هر طرف که گوش کردم / آواز سؤال حیرت آمد

شد منهزم از کمال عزت / آنجا که جلال حیرت آمد

بر قدم وجود حافظ — در عشق نهال حیرت آمد

سحرم دولت بیدار به بالین آمد — گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش به تماشا بخرام — تا ببینی که نگارت به چه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای — که ز صحرای ختن آهوی مشکین آمد

گریه آبی به رخ سوختگان باز آورد — ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست — ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست — که به کام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چو دید ابر بهار — گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل — عنبرافشان به تماشای ریاحین آمد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد — هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز — که سلیمان گل از باد هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از بلبل — داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن — تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم لطف

مردمی کرد و کرم لطف خداداد بمن
کان بت سنگدل از راه وفا باز آمد

چشم من در پی این قافله ره بگشاد
تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه حافظ در رنجش زد و پیمان بشکست
لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

در نماز خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس هنر از بخت شکایت منمای
حجله حسن بیارای که داماد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامت تست
بهیچ عارضه شخص تو مستمند مباد

درین چمن چو درآید خزان بیغمائی
رهش بسرو سهی قامت بلند مباد

هر آنکه روی جمالت بچشم بد بیند
بجز بر آتش غم چشم او سپند مباد

در آن بساط که حسن تو جلوه آغازد
مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد

جمال صورت و معنی ز یمن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

صوفی ار باده باندازه خورد نوشش باد
ور نه اندازه این کار فراموشش باد

آنکه یک جرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خالش گشت
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

ارا یمودانم

دی پیر میفروش که ذکرش بخیر باد ‎ ‎ گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد

گفتا بباد میدهدم باده ننگ و نام ‎ ‎ گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد

سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست ‎ ‎ از بهر این معامله غمگین مباش و شاد

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ ‎ ‎ در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است ‎ ‎ کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد ‎ ‎ ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران ‎ ‎ پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده ‎ ‎ آهو روشی کبک خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست ‎ ‎ وز آن خط چون سلسله دامی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست ‎ ‎ دانست که مخمورم و جامی نفرستاد

چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات ‎ ‎ هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ بادب باش که واخواست نباشد ‎ ‎ گر شاه پیامی بغلامی نفرستاد

جمالت آفتاب هر نظر باد ‎ ‎ ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای زلف شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

کسی کو بسته زلفت نباشد
همیشه غرقه در خون جگر باد

دلا چون غمزه‌اش ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پرشکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی
ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا در حال مشتاقان نظر باد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هرچه بادا باد

گره ز دل بگشا وز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد

ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ
ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد

قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش
ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

که آگهست که کاووس و کی کجا رفتند
که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد

ز حسرت لب شیرین هنوز می‌بینم
که لاله می‌دمد از خون دیده فرهاد

مگر که لاله بدانست بیوفایی دهر
که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد

بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم
مگر رسیم بگنجی درین خراب آباد

نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر | نسیم باد مصلا و آب رکناباد

قدح مگیر چو حافظ مگر بناله چنگ
که بسته‌اند برابریشم طرب دل شاد



روز وصل دوستداران یاد باد | یاد باد آن روزگاران یاد باد

کامم از تلخی غم چون زهر گشت | بانگ نوش باده خواران یاد باد

گرچه یاران فارغند از یاد من | از من ایشان را هزاران یاد باد

مبتلا گشتم درین بند و بلا | کوشش آن حق گذاران یاد باد

گرچه صد رود است در چشمم روان — زنده رود باغ کاران یاد باد

راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند — ای دریغ ان رازداران یاد باد

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد — عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد — این همه نقش در آیینه اوهام افتاد

این همه عکس می و نقش نگارین که نمود — یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد

غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید — کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم — اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار — هر که در دایره گردش ایام افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ — آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی — کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت — کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است — این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

پیرانه سرم عشق جوانی به سر افتاد — وان راز که در دل بنهفتم به در افتاد

از سر لعل مرغ دلم گشت هواگیر — ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد

دردا که ازان آهوی مشکین سیه چشم — چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد

از رهگذر خاک سر کوی شما بود — هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد

مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد — بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد

بس تجربه کردیم درین دیر مکافات — با دردکشان هر که درافتاد برافتاد

گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد — با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دستکشش بود
بس طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

حسن تو همیشه در فزون باد — رویت همه ساله لاله‌گون باد

اندر سر من خیال عشقت — هر روز که هست در فزون باد

هر سرو که از چمن برآید — در خدمت قامتت نگون باد

چشمی که نه فتنه تو باشد — از گوهر اشک بحر خون باد

چشم تو ز بهر دلربایی — در کردن سحر ذوفنون باد

هر جا که دلیست در غم تو — بی صبر و قرار و بی سکون باد

قد همه دلبران عالم — پیش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق نیست خالی
از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس و دون باد

آنکه رخسار ترا رنگ گل و نسرین داد
صبر و آرام تواند به من مسکین داد

وآنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت
هم تواند کرمش داد من غمگین داد

من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم
که عنان دل شیدا به لب شیرین داد

گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
آنکه آن داد به شاهان به گدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن
هر که پیوست بدو عمر خودش کابین داد

بعد ازین دست من و دامن سرو و لب جوی
خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت ای خواجه قوام الدین داد

بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد
که تاب من به جهان طره فلانی داد

دلم خزانه اسرار بود و دست قضا
درش ببست و کلیدش به دلستانی داد

شکسته وار به درگاهت آمدم که طبیب
به مومیایی لطف توام نشانی داد

تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش
که دست دادش و یاری ناتوانی داد

از دیده خون

برو معالجه خود کن ای نصیحتگو
شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد

گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد

همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

حباب وار براندازم از نشاط کلاه
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد

شبی که ماه مراد از افق شود طالع
بود که پرتو نوری ببام ما افتد

ببارگاه تو چون باد را نباشد بار
کی اتفاق جواب سلام ما افتد

چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره ز زلالش بکام ما افتد

خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز
کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی
بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هر گه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

بحسن و خلق و فا کس بیار ما نرسد
ترا درین سخن انکار کار ما نرسد

اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند
کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز
بیار یکجهت حقگذار ما نرسد

هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی
بدلفروزی نقش نگار ما نرسد

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد

دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند
که گردشان بهوای دیار ما نرسد

دلا ز طعن حسودان مرنج ایمن باش
که بد بخاطر امیدوار ما نرسد

چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را
غبار خاطری از رهگذار ما نرسد

بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصهٔ او
بسمع پادشه کامگار ما نرسد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوهٔ پری داند

مدار نقطهٔ بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گداصفتی کیمیاگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری داند

در آب دیده خود غرقه‌ام چه چاره کنم
که در محیط نه هر کس شناوری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

ساقی ار باده از این دست بجام اندازد
عارفان را همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروغ است که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

زاهد خام طمع بر سر انکار بماند
پخته گردد چو نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر منوشی حافظ
بخورد باده‌ات و سنگ بجام اندازد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین بهتر نمی‌ارزد

بکوی می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرند
زهی سجاده تقوی که یک ساغر نمی‌ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی‌ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درج است
کلاهی دلکش است اما به ترک سر نمی‌ارزد

بسوی این دل بشکسته که در بازار [illegible]
مرقعهای گوناگون می احمر نمی‌ارزد [illegible]

بس آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که یک موجش به صد گوهر نمی‌ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی‌ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یک جو منت دونان دو صد من زر نمی‌ارزد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که با او رطل گران توان زد

بر آستان جانان گر سر توان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد

قد خمیده ما سهلت نماید اما
بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان زد

در خانقه نگنجد اسرار عشقبازی
جام می مغانه هم با مغان توان زد

درویش را نباشد برگ سرای سلطان
ما و کهنه دلقی کاتش در آن توان زد

اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند
عشقست و داو اول بر نقد جان توان زد

گر دولت وصالت خواهد دری گشودن
سرها بدین تخیل بر آستان توان زد

عشق و شباب و رندی مجموعه مرادست
چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد

از ترم درج پسته تنطق تن
باشد که بوسه چونی برانه کان لب زد

سر زهی

شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست　　گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد

بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست　　بر خاک رهگذارش آب روان توان زد

بر عزم کامرانی فالی زن چه دانی　　باشد که گوی خیری در این میان توان زد

حافظ به حق قرآن کز شید و زرق بازآی　　باشد که کام عشقی در این جهان توان زد

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد
ور از طلب بنشینم به کینه برخیزد

اگر به رهگذری یک دم از وفاداری　　چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد

چه گر به پیش [illegible] چراغان برابری　　چنان [illegible] که در [illegible] نکوتا میرد

وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس　　ز حقه دهنش چون شکر فرو ریزد

من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم　　بس آب روی که با خاک ره برآمیزد

فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست　　کجاست شیردلی کز بلا نپرهیزد

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز　　هزار بازی از این طرفه‌تر برانگیزد

بر آستانه تسلیم سر بنه حافظ
که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد　　عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت / عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد / برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز / دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند / دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت / دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد

حافظ آنروز طربنامهٔ عشق تو نوشت / که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود

گویند لعل سنگ شود در مقام صبر / آری شود ولیک بخون جگر شود

از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزان میانه یکی کارگر شود

ای سرکشی که در سر سرو بلند توست / کی با تو دست کوته من در کمر شود

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود

در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود

ای دل حدیث ما بر دلدار بازگوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود

از کیمیای مهر تو زر گشت روی من
آری به یمن لطف شما خاک زر شود

روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش
رو شکر کن مباد که از بد بتر شود

حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست
دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود
مهرت نه عارضیست که جای دگر شود

عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

دردیست درد عشق که اندر علاج آن
چندانکه سعی بیش کنی بیشتر شود

اول یکی منم که درین شهر هر شبی
فریاد من بگنبد افلاک بر شود

گر زانکه من ز اشک فشانم بزنده رود
کشت عراق و فارس بیکبار تر شود

گفتم که [illegible] گفتم از او [illegible]
بگذار تا که [illegible] ز یعقوب [illegible] شود

دی در میان زلف بدیدم رخ نگار
بر هیئتی که ابر محیط قمر شود

حافظ مبر ز لعل گهر بدر از دریای لطف
هر خاکی ز دریای شما سیر شود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
پیش پایی بچراغ تو ببینم چه شود

یارب اندر کنف سایهٔ آن سرو بلند
گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار
گر فتد عکس تو بر نقش نگینم چه شود

زاهد شهر چو مهر ملک و شحنه گزید
من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است
دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه بمعشوقه و می
تا از آنم چه به پیش آید از اینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت
حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود
تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم کن که نه چندان هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض
ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش
که بتلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

عشق میورزم و امید که این فن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت
سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن خلقی ز خدا میطلبم خوی ترا
تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود

لعل سیراب بخون تشنه

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را انیس و مونس شد

نگار من که به مکتب نرفت و خط ننوشت
به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

به بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

به صدر مصطبه‌ام می‌نشاند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم به هزاران گنه موسوس شد

کرشمه تو شرابی به عاشقان پیمود
که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ از این راه رفت و مفلس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
به جرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

چو زر عزیز وجودست شعر من آری
قبول دولت او کیمیای این مس شد

حافظ خلوت نشین دوش به میخانه شد
از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد

صوفی مجلس که دی جام و قدح می‌شکست
باز به یک جرعه می عاقل و فرزانه شد

مغبچه‌ای میگذشت راه زن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد

آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد　　قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری　　حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بارگه کبریاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد　　زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود　　عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل　　همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
ساقی بخت دلفروز بنازد مدام　　که به تیمار دی اندوه خمار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز　　قصه غصه که در صحبت یار آخر شد
ساقیا لطف نمودی قدحت پر می باد　　که به تدبیر تو تشویش خمار آخر شد
صبح امید که بد معتکف پرده غیب　　گو برون آی که کار شب تار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان قصه بی حد و شمار آخر شد

یاری اندر کس نمی‌بینیم یاران را چه شد　　دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد
آب حیوان تیره‌گون شد خضر فرخ پی کجاست　　گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

کسی نمیگوید که یاری داشت حق دوستی / حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست / تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده‌اند / کس بمیدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صدهزاران گل شکفت و بانگ مرغی برنخاست / عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمیسازد مگر عودش بسوخت / کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش / از که میپرسی که دور روزگاران را چه شد

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد / قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد

رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت / مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد

مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند / هر آن قسمت که آنجا شد کم و افزون نخواهد شد

خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش / که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد

شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی / دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد

مجال من همین باشد که پنهان مهر او ورزم / کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد

مشوی ای دیده نقش غم ز لوح سینهٔ حافظ / که زخم تیغ دلدارست و رنگ خون نخواهد شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد

ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد — چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد

این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپرده گل نعره زنان خواهد شد

گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی — مایه نقد بقا را که ضمان خواهد شد

ماه شعبان قدح از دست منه کاین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد

از پی حافظ مسکین ز شرف پیش بلند — قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

که رخت جان به کجا کشم کار تمام نشد — بسوختیم در این آرزوی خام و نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور — بسی شدم به گدائی بر کرام و نشد

به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم — شدم به رغبت خویشش کمین غلام و نشد

بدان هوس که به مستی ببوسم آن لب لعل — چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان — بشد به رندی و دردی‌کشیم نام و نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود — شدم خراب جهانی ز غم تمام و نشد

[illegible]

ز دست در بر اگر می‌طپید کبوتر دل
که دید در ره خود پیچ و تاب دامم و شد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام و نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن نگار رام و نشد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد

من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ
این زمان سر بره آرم چه حکایت باشد

زاهد از راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند
پیر ما هرچه کند عین ولایت باشد

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

دوش ازین غصه نخفتم که حکیمی میگفت
حافظ ار مست بود جای شکایت باشد

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

غم دنیی دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

نازپرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاه گاه برو دست اهرمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد

بیان شوق چه حاجت که سوز آتش دل
توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد

هوای کوی تو از سر نمیرود آری
غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهن باشد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد
پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم
داغ سودای توام سر سویدا باشد

تو خود ای گوهر یکدانه

تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت
کز غمت دیده مردم همه دریا باشد

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد
کاندران سایه قرار دل شیدا باشد

از بن هر مژه‌ام آب روانست بیا
اگرت میل لب جوی و تماشا باشد

چون دل من دمی از پرده برون آی و درآی
که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد

چشمت از ناز بحافظ نکند میل آری

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب دریاب
که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بسته زیور نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مایی
که علم عشق در دفتر نباشد

عجب راهیست راه عشق کانجا
کسی سر برکند کش سر نباشد

بیا ای شیخ در خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

شراب بی خمارم بخش یا رب
که با او هیچ درد سر نباشد

بنام ایزد بتی سیمین بر مست
که در بتخانه آزر نباشد

من از جان بنده سلطان اویسم
اگرچه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید
چنین زیبنده افسر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر کاهی بسوزد و خرمنی عجب نباشد

مرغی که در غم او شد الفتش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیر است
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جان فروشان فضلی بهر ز همت
اینجا نسب نگنجد آنجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی بود که با او پیوند بخت باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد
بی باده بهار خوش نباشد

طرف چمن و هوای بستان
بی لاله عذار خوش نباشد

رقصیدن سرو و حالت گل
بی صوت هزار خوش نباشد

با یار شکرلب گل اندام
بی بوس و کنار خوش نباشد

هر نقش که دست عقل بندد
جز نقش نگار خوش نباشد

باغ گل و مل خوش است لیکن
بی صحبت یار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

از دیده خون دل همه بر روی ما رود
بر روی ما ز دیده نبینی چها رود

ما در درون سینه هوایی نهفته‌ایم
بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود

ما خاک راه یار نهادیم روی خویش
بر روی ما رواست اگر آشنا رود

سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد ... گرچه دلش ز سنگ بود هم ز جا رود

خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ... گر ماه مهرپرور من در قبا رود

ما را به آب دیده شب و روز ماجراست ... زان رهگذر که بر سر کویش چرا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود ... هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ دوست ... بجفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیمان ... تا ابد سر نکشد و ز سر پیمان نرود

هر چه از بار غمت بر دل مسکین منست ... برود از دل من و ز دل من آن نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان ... دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

آنچنان مهر توام در دل و جان جای گرفت ... که اگر سر برود از دل و جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذورست
درد دارد چه کند کز پی درمان نرود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد ... نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد

اگر نه عقل بمستی فروکشد لنگر ... چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد

فغان که با همه

فغان که با همه کس غایبانه باخت فلک
که کس نبود که دستی ازین دغا ببرد

گذار بر ظلمات است خضر راهی کو
مباد کآتش محرومی آب ما ببرد

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن
که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت
مگر نسیم پیامی خدایرا ببرد

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد
بختم ار یار شود رختم ازین جا ببرد

کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش
عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد

باغبانا ز خزان بیخبرت میبینم
آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد

رهزن دهر نخفتست مشو ایمن ازو
اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس میبازم
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد

علم و فضلی که بچل سال دلم جمع آورد
ترسم آن نرگس ترکی بیغما ببرد

راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد

بانگ گاوی چه صدا باز دهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

حافظ ار جان طلبد غمزه مستانه یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود / وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت / کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

آن چشم جادوانهٔ عابدفریب بین / کش کاروان سحر ز دنباله میرود

باد بهار میوزد از گلستان شاه / وز ژاله باده در قدح لاله میرود

طی زمان ببین و مکان در سلوک شعر / کین طفل یکشبه ره صدساله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند / زین قند پارسی که به بنگاله میرود

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز / مکاره می‌نشیند و محتاله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارض سمن / در رشک روی او عرق از ژاله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث الدین / غافل مشو که کار تو از ناله میرود

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود / بهر درش که بخوانند بیخبر نرود

طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی / ولی چگونه مگس از پی شکر نرود

ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار / چرا که بی سر زلف توام بسر نرود

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی / که نقش خال توام هرگز از نظر نرود

بپوش دامن عفوی بزلت من مست / که آب روی شریعت بدین قدر نرود

تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری ‌ ‌ ‌ وفای عهد من از خاطرت بدر نرود

دلا مباش چنین هرزه گرد و هرجائی ‌ ‌ ‌ که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

من گدا هوس سرو قامتی دارم ‌ ‌ ‌ که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود

بتاج هدهدم از ره مبر که باز سفید ‌ ‌ ‌ چو باشه در پی هر صید مختصر نرود

سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی‌بینم ‌ ‌ ‌ چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده ‌ ‌ ‌ بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود
ور آشتی طلبم با سر عتاب رود

چو ماه نو ره نظارگان بیچاره ‌ ‌ ‌ زند بگوشهٔ ابرو و در حجاب رود

شب شراب خرابم کند به بیداری ‌ ‌ ‌ وگر بروز شکایت کنم بخواب رود

طریق عشق پر آشوب و فتنه است ای دل ‌ ‌ ‌ بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود

حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر ‌ ‌ ‌ کلاه داریش اندر سر شراب رود

گدائی در جانان بسلطنت مفروش ‌ ‌ ‌ کسی ز سایهٔ این در بآفتاب رود

دلا چو پیر شدی حسن و نازکی مفروش ‌ ‌ ‌ که این معامله در عالم شباب رود

مرا بعهد شکنی خوانده و می‌ترسم ‌ ‌ ‌ که با تو روز قیامت همین حکایت رود

سواد نامهٔ موی سیاه چون طی شد
بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که در این راه بی‌حجاب رود

از سر کوی تو هر کو به ملالت برود
نرود کارش و آخر به خجالت برود

سالک از نور هدایت طلبد راه به دوست
که به جایی نرسد گر به ضلالت برود

کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر
حیف اوقات که یکسر به بطالت برود

ای دلیل دل گمگشته خدا را مددی
که غریب ار نبرد ره به دلالت برود

حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود

کاروانی که بود بدرقه‌اش لطف خدای
به تجمل بنشیند به جلالت برود

حافظ از چشمهٔ حکمت به کف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود

در ازل هر کو به فیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه‌کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

خلوت ما را فروغ از نور شمع باده باد
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

[illegible]

یار و جام در خلوت بی آرام نشست
زانکه کنج اهل دل باید که نورانی بود

مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

سبکباری خواهی از مردان صحبت دار
خود پسندی جان من برهان نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من گناه آن به که پنهانی بود

خستگان را چو طلب باشد و قوت نبود
گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود

ما جفا از تو ندیدیم و تو هم نپسندی
آنچه در مذهب ارباب مروت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق
تیره آن دل که درو شمع محبت نبود

دولت از مرغ همایون طلب و سایه او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود

گر می از میکده همت طلبم عیب مکن
پیر گفتا که در صومعه همت نبود

چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست
نبود خیر در آن خانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود

چون حسینی بکشد سر خنبه خود بیچاره
آن مبادا که مددکاری فرصت نبود

تا بافسون نکند جادوی چشم تو مرا / نور در سوختنی شمع محبت نبود

مسلمانان مرا وقتی دلی بود
که با وی گفتمی گر مشکلی بود

دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود

بگردابی چو می‌افتادم از غم / بتدبیرش امید ساحلی بود

ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یارب منزلی بود

هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم‌تر کی سائلی بود

بر این جان پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردانی کاملی بود

مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود

ترسکم در طلب [illegible] / دلی از وصل او بی حاصلی بود

مگو دیگر که حافظ نکته‌دانست
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود

دوش می‌آمد و رخساره برافروخته بود / تا کجا باز دل غمزده‌ای سوخته بود

رسم عاشق‌کشی و شیوه شهرآشوبی / جامه‌ای بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود می‌دانست / و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کو زافغان ما بی

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل	در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم	که نهانش نظری با من دلسوخته بود
دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت	الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود
یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد	آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود



گوهر مخزن اسرار همانست که بود	[illegible]

عاشقان زمره ارباب امانت باشند | لاجرم چشم گهربار همانست که بود
از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح | بوی زلف تو همان مونس جانست که بود
طالب لعل و گهر نیست وگرنه خورشید | همچنان در عمل معدن و کانست که بود
کشته غمزه خود را بزیارت دریاب | زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود
رنگ خون دل ما را که نهان میکردی | همچنان در لب لعل تو عیانست که بود
زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند | سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم | که درین چشمه همان آب روانست که بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود | رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود
یاد باد آنکه چو چشمت بعتابم میکشت | معجز عیسویت در لب شکرخا بود
یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس | جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود
یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت | وین دل سوخته پروانه ناپروا بود
یاد باد آنکه در آن مجلس خلق و ادب | آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود
یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی | در رکابش مه نو پیک جهان‌پیما بود
یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی | در میان من و لعلت تو حکایتها بود

یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست ‌ ‌ وانچه در مجلس امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه باصلاح شما میشد راست ‌ ‌ نظم هر گوهر ناسفته که حافظ را بود

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود

دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک ‌ ‌ در زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی میکرد ‌ ‌ عشق میگفت بشرح آنچه برو مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز ‌ ‌ چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان بخرابات شدم ‌ ‌ خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق ‌ ‌ مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

راستی خاتم فیروزه بو اسحاقی ‌ ‌ خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ

که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود ‌ ‌ گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز ‌ ‌ گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی ‌ ‌ گفتا که فلک با من بدمهر بکین بود

گفتم که پس جام طرب چه ردی نشاط
گفتا که تنها در قدح باز لبی بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی
گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت شعفت بود چنین زود
گفتا که مگر مصلحت وقت این بود

گفتم که پس خط خطا بر تو کشیده ام
گفتا همه این بود که از لوح جبین بود

آن یار کز او خانهٔ ما جای پری بود
سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود

دل گفت فروکش کنم این شهر به بویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود

تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد
تا بود فلک شیوهٔ او پرده دری بود

منظور هنرمندی آن ماه که او را
با حسن ادب شیوهٔ او عشوه گری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را
با سلطنت فقر سر تاجوری بود

اوقات خوش آن بود که با دوست بسر رفت
باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود

خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسرین
افسوس که آن گنج روان رهگذری بود

خود را بکش ای بلبل از این رشک که گل را
با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود

هر گنج سعادت که خدا داد به حافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

[illegible]

به کوی میکده یارب سحر چه مشغله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود

حدیث عشق که از صوت و حرف مستغنیست
به ناله دف و نی در خروش و ولوله بود

مباحثی که در آن منزل جنون میرفت
ورای مدرسه و قال و قیل مسئله بود

دل از کرشمه ساقی به شکر بود ولی
ز نامساعدی بختش اندکی گله بود

قیاس کردم و آن چشم آهوانه مست
هزار ساحر چون سامریش در گله بود

بگفتمش به لبم بوسه حوالت کن
بخنده گفت کیت با من این معامله بود

ز اخترم نظر سعد در ره است که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دهان یار که درمان درد حافظ است
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت
باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

هم عفا الله صبا کز تو پیامی میداد
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم
دام راهم شکن طره هندوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود
وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

در سر مستی دگر با شاهد عهد شباب
رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق
هر که عاشق وش نیامد در نفاق افتاده بود

نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای زان چشم مست
طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب
در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت
تدبیر ما بدست شراب دوساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت
در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر
دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

بر آستان میکده خون میخورم مدام
روزی ما ز خوان کرم این نواله بود

بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح
اندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود

دیدم شعر دلکش حافظ بمدح شاه
یک بیت ازان قصیده به از صد رساله بود

ان شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

آتش فکند در دل حافظ نسیم صبح
زان داغ سر بمهر که بر جان لاله بود

هر کو نکاشت مهر ز خوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چو پرگار بهر سوی دوران میکرد
واندران دایره سرگشته پا برجا بود

مطرب از درد محبت عملی میپرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون پالا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در قصد دل دانا بود

میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جو
بر سرم سایه ان سرو سهی بالا بود

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان بینا بود

پیش از اینت بیش ازین غمخواری عشاق بود — مهرورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود

یاد باد آن صحبت شبها که با زلف نگارم
بحث سر عشق و ذکر حلقهٔ عشاق بود

حسن مهرویان مجلس گرچه دل میبرد و دین — عشق ما با لطف طبع و خوبی اخلاق بود

از دم صبح ازل تا آخر شام ابد — دوستی و مهر بر یک عهد و یک میثاق بود

پیش ازین کین سقف سبز و طاق مینا برکشند — منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود

سایهٔ معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد — ما به او محتاج بودیم او به ما مشتاق بود

رشتهٔ تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود

در شب قدر ار صبوحی کرده‌ام عیبم مکن — سرخوش آمد یار و جامی بر کنار طاق بود

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در کار کرد — گفت بر هر خوان که بنشستم خدا رزاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد
دفتر نسرین و گل را زینت اوراق بود

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود — بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود

بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ — ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود

بباغ تازه کن آیین دین زردشتی — کنون که لاله برافروخت آتش نمرود

ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم | شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل | ولی چه سود که در وی نه ممکنست خلود

بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ | که همچو دور بقا هفته بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن | زمین باختر میمون و طالع مسعود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار | سحر که مرغ درآید بنغمه داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد
وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود | ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم | هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود

یا رب آینه حسن تو چه جوهر دارد | که در او آه مرا قوت تاثیر نبود

سر ز حسرت بدر میکدها بر کردم | چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

نازنینتر ز قدت در چمن ناز نرست | خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

تا مگر همچو صبا باز بکوی تو رسم | حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود

آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع | جز فنای خودم از عشق تو تدبیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو | که بر هیچکسش حاجت تفسیر نبود

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید — ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل — چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آن حکایت حالیست — که شمه‌ای ز بیانش به صد رساله برآید

ز گرد خوان نگون فلک طمع نتوان داشت — که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان — بلا بگردد و کام هزارساله برآید

بسعی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود — خیال باشد کاین کار بی حواله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد به تربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار ناله برآید

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید — فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش — که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمیگیرم — درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

مگر بروی دلارام یار ما ورنی — بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید — وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

ز شصت صدق گشادم هزار تیر دعا — ولی چه سود یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ — برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

[illegible]

بر سر آنم که گر ز دست برآید / دست به کاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اضداد / دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست / نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا / چند نشینی که خواجه کی به درآید

بگذر ازین روزگار تلخ تر از زهر / بار دگر روزگار چون شکر آید

ترک گدائی مکن که گنج بیابی / از نظر رهروی که در گذر آید

صالح و طالح متاع خویش نمودند / تا که قبول افتد و که در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر / باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید

غفلت حافظ درین سراچه عجب نیست / هر که به میخانه رفت بیخبر آید

مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید

از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده‌ام فالی و فریادرسی می‌آید

ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی اینجا به امید قبسی می‌آید

کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می‌آید

هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست / هر کس اینجا به طریق هوسی می‌آید

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است
گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید

خبر بلبل این باغ بپرسید که من
ناله می شنوم کز قفسی می آید

جرعه ده که به میخانه ارباب کرم
هر حریفی ز پی ملتمسی می آید

یار دارد سر صید دل حافظ یاران
شهبازی به شکار مگسی می آید



اگر ز باده رنگین دلم کشد شاید
که بوی خیر ز زهد ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق | من آن کنم که خداوندگار فرماید
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم | گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید
مقیم حلقهٔ زلفت دلم بدان امید | که حلقه ز سر زلف یار بگشاید
ترا که حسن خداداده است و حجلهٔ بخت | چه حاجت است که مشاطه‌ات بیاراید
چمن خوشست و هوا دلکشست و می بی‌غش | کنون بجز دل خوش هیچ در نمی‌باید
جمیله‌ایست عروس جهان ولی هشدار | که این مخدره در عقد کس نمی‌آید
بلابه گفتمش ای ماه رخ چه باشد اگر | بیک شکر ز تو دلخسته‌ای بیاساید

جواب داد که حافظ خدای را مپسند
که بوسهٔ تو رخ ماه را بیالاید

زهی خجسته زمانی که یار باز آید | بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیل خیالش کشیدم ابلق چشم | بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی‌پزد دل صید | خیال آنکه بعزم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد | بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری کرد | گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی | ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

بر شک می‌زنند موج و کنار جو گر
اگر میان دیم در کنار باز آید

اگر نه در خم چوگان او رود سر من
ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید

ز نقش‌بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید
گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز
گفتا ز ماه‌رویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم
گفتا که شب‌روست او از راه دیگر آید

اگر بدانی هم اوت رهبر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا که شب‌روست او از راه دیگر آید

گفتم خوشا هوائی کز کوی عشق خیزد
گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید

گفتم که نوش لعلت ما را به آرزو کشت
گفتا تو بندگی کن تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد به جانان یا جان ز تن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنماز اد که صفی

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران ... بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش ... نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

از حسرت دهانش آمد به تنگ جانم ... خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت ... آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان ... هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید

به وقت سرخوشی از آه و ناله عشاق ... به صوت نغمه چنگ و چغانه یاد آرید

چو لطف باده کند جلوه در رخ ساقی ... ز عاشقان به سرود و ترانه یاد آرید

چو در میان مراد آورید دست امید ... ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید

نمی‌خورید زمانی غم وفاداران ... ز بیوفائی دور زمانه یاد آرید

سمند دولت اگر چند سرکشیده رود ... ز همرهان به سر تازیانه یاد آرید

به وجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال
ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید ... شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید

حضور مجلس انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند
که گوش هوش بپیغام اهل راز کنید

نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرف است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید

بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد
گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است
چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق
برو چو مرده بفتوی من نماز کنید

وگر کند طلب انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

ابر آذاری برآمد باد نوروزی وزید
وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید

شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه‌ام
ای فلک این شرمساری تا بکی باید کشید

قحط جودست آبروی خود نمی‌باید فروخت
باده و گل از بهای خرقه میباید خرید

گوییا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش
من همی کردم دعا و صبح صادق میدمید

با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ
از کریمی گوییا در گوشه‌ای بویی شنید

دامنی گر چاک شد در عالم رندی چه باک
جامه‌ای در نیکنامی نیز میباید درید

این حکایت کز لب لعل تو من گفتم که گفت
وان تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید

ز افلاکی

تیر عاشق کش ندانم بر دل حافظ که زد | این قدر دانم که از شعر ترش خون می‌چکد

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید
از یار آشنا سخن آشنا شنید

اینش سزا نبود دل حق گزار من | کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یک نفس | دل شرح آن دهد که چه گفت و چه‌ها شنید
ای شاه حسن چشم به حال گدا فکن | کاین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز می‌کشیم | صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ما می به بانگ چنگ نه امروز می‌خوریم | بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید
ساقی بیا که عشق ندا می‌کند بلند | کان کس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
سر خدا که عارف سالک به کس نگفت | در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
پند حکیم عین صواب است و محض خیر | فرخنده بخت آنکه به سمع رضا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد | از گلشن زمانه که بوی وفا شنید
خوش می‌کنم به باده مشکین مشام جان | کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید

حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس
در بند آن مباش که نشنید یا شنید

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید / وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست / فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز / که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمهٔ ساقی دلم ز دست ببرد / که با کسی دگرم نیست برگ گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت / که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم / که گم شد آنکه درین ره برهبری نرسید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد / هر آنکه سیب زنخدان شاهدی نگزید

مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب / براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است / ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

خدای را مددی ای دلیل راه حرم / که نیست بادیهٔ عشق را کرانه پدید

گلی نچید ز بستان آرزو حافظ / مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب / که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

شراب نوش کنی و جام زر بحافظ بخش / که پادشه بکرم جرم صوفیان بخشید

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید / هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من
کمان ابروی یارم چو وسمه باز کشید

مپوش روی و مشو در خطا ز نقش [illegible]
که خواه خط تو بر روی ماه [illegible] دمید

مگر نسیم خطت صبح در چمن بگذشت
که گل به بوی تو بر تن چو صبح جامه درید

نبود چنگ و رباب و نبید و عود که بود
گل وجود من آغشته گلاب و نبید

بیا که با تو بگویم غم ملالت دل
چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید

بهای وصل تو گر جان بود خریدارم
که جنس خوب مبصر به هر چه دید خرید

چو ماه روی تو در شام زلف می‌دیدم
شبم به روی تو روشن چو روز می‌گردید

به لب رسید مرا جان و برنیامد کام
به سر رسید امید و طلب به سر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

یارم چو قدح به دست گیرد
بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده‌ام چو ماهی
تا یار مرا به شست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت
کو محتسبی که مست گیرد

در پاش فتاده‌ام به زاری
آیا بود آنکه دست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

مرا می دگر باره از دست برد / به من باز آورد می دستبرد

بنازم به دستی که انگور چید / مریزاد پایی که درهم فشرد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدایی نه کاریست خرد

شود مست وحدت ز جام الست / هر آنکو چو حافظ می صاف خورد

مرا در ازل عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

بیا که رایت منصور پادشاه رسید / نوید فتح و بشارت به مهر و ماه رسید

جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت / کمال عدل به فریاد دادخواه رسید

سپهر دور خوش اکنون کند که ماه آمد / جهان به کام دل اکنون رسد که شاه رسید

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن / قوافل دل و دانش که مرد راه رسید

عزیز مصر به رغم برادران غیور / ز قعر چاه برآمد به اوج ماه رسید

کیست صوفی دجال شکل ملحد فعل / بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

صبا بگو که چه‌ها بر سرم در این غم عشق / ز آتش دل سوزان و دود آه رسید

ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق / همان رسید کز آتش به برگ کاه رسید

مرد نجات که خاطر ببارگاه قبول ‌‌ ‌ ز ورد نیم شب و درس صبحگاه رسید

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر
زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر

قلب بی حاصل ما را بزن اکسیر مراد ‌ ‌ ‌ یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر

در کمینگاه نظر با دل خویشم جنگست ‌ ‌ ‌ ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر

در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم ‌ ‌ ‌ ساغر می ز کف تازه جوانی بمن آر

منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان ‌ ‌ ‌ وگر ایشان نستانند روانی بمن آر

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن ‌ ‌ ‌ یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر

دلم از دست بشد دوش چو حافظ میگفت
کای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک ره یار بیار ‌ ‌ ‌ ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار

نکته روح فزا از دهن یار بگو ‌ ‌ ‌ نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام ‌ ‌ ‌ شمه از نفحات نفس یار بیار

بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز ‌ ‌ ‌ بی غباری که پدید آید از اغیار بیار

روزگاریست که دل چهره مقصود ندید ‌ ‌ ‌ ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیدهٔ خونبار بیار

خامی و ساده دلی شیوهٔ جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

شکر آن را که تو در عشرتی ای مرغ چمن / باسیران قفس مژدهٔ گلزار بیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوهٔ زان لب شیرین شکربار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن / وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار / ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی / کاری بکرد همت پاکان روزه دار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست / از می کنند روزه گشا طالبان یار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو / کان نیز بر کرشمهٔ ساقی کنم نثار

فرصت شمار [illegible] / از فیض جام و قصهٔ جمشید کامکار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم / یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیبی دگر دهد / جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده پوشی خلق کریم تست / بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود / تسبیح شیخ و خرقهٔ رند شرابخوار

حافظ ماه رفت

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود | ناچار باده نوش که از دست رفت کار

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن | وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت | دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن | چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب | باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

در بیابان گر ز شوق کعبه خواهی زد قدم | سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب | جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند | چون ترا نوحست کشتیبان ز طوفان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید | هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار
تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

الا ای طوطی گویای اسرار | مبادا خالیت شکر ز منقار

سرت سبز و دلت خوش باد جاوید | که خوش نقشی نمودی از خط یار

سخن سربسته گفتی با حریفان	خدا را زین معما پرده بردار
به روی ما زن از ساغر گلابی	که خواب آلوده‌ایم ای بخت بیدار
چه ره بود این که زد در پرده مطرب	که می‌رقصند با هم مست و هشیار
از آن افیون که ساقی در می افکند	حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کائنات است	چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی‌بخشند آبی	به زور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو	به لفظ اندک و معنی بسیار
به مستوران مگو اسرار مستی	حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین و دلهاست	خداوندا دل و دینم نگهدار
به یمن دولت منصور شاهی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای خرم از فروغ رخت لاله‌زار عمر	باز آ که ریخت بی گل رویت بهار عمر
از دیده گر سرشک چو باران رود رواست	کاندر غمت چو برق بشد روزگار عمر
اندیشه از محیط فنا نیست هر که را	بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

[illegible]

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار — روز فراق را که نهد در شمار عمر
در هر طرف ز خیل حوادث کمینگهیست — زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر
این یک دو دم که مهلت دیدار ممکنست — دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر
تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد — بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر
دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد — بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحهٔ جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر — بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
خرم آن روز که با دیدهٔ گریان بروم — تا زنم آب در میکده یک بار دگر
معرفت نیست درین قوم خدا را سببی — تا برم گوهر خود را بخریدار دگر
یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت — حاش لله که روم من ز پی یار دگر
گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود — هم بدست آورمش باز بپرگار دگر
راز سربستهٔ ما بین که بدستان گفتند — هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر
عافیت می‌طلبد خاطرم ار بگذارند — غمزهٔ شوخش و آن طرهٔ طرار دگر
هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت — کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بار گرانم ز درون واقعه حافظ نیست ‌ ‌ ‌ غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ما چو دادیم دل و دیده به طوفان بلا ‌ ‌ ‌ گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر
زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات ‌ ‌ ‌ ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر
سینه گو شعله آتشکده فارس بکش ‌ ‌ ‌ دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر
سعی نابرده درین راه بجایی نرسی ‌ ‌ ‌ مزد اگر می‌طلبی طاعت استاد ببر
دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم ‌ ‌ ‌ یا رب از خاطرش اندیشه بیداد ببر
روز مرگم نفسی وعده دیدار بده ‌ ‌ ‌ وانگهم تا به لحد فارغ و آزاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار ‌ ‌ ‌ برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

شب قدر است و طی شد نامه هجر ‌ ‌ ‌ سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش ‌ ‌ ‌ که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه ‌ ‌ ‌ و لو آذیتنی بالهجر و الحجر

دلم رفت و ندیدم روی دلبر … فغان از این تطاول آه از این زجر

برآی ای صبح روشن دل خدا را … که بس تاریک می‌بینم شب هجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ … فان الربح و الخسران فی التجر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر … پیش شمع آتش پروانه به جان گو درگیر

در لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ … بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مگیر ار نبود سیم و زرش … در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک … آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص … ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز سر و باده صافی درکش … سیم در باز و به زر سیمبری در برگیر

دوست گو یار شو و هر دو جهان دشمن باش … بخت گو روی کن و روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش … بر لب جوی طرب جوی و به کف ساغر گیر

رفته گیر از برم و ز آتش و آب دل و چشم … گونه‌ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را … که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر
تو نیز ای دیده خوابی کن مراد خود برآر آخر

منم یا رب که جانان را ز ساعد بوسه میچیدم
دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر

مراد دنیی و عقبی بمن بخشید روزی بخش
بگوشم غلغل چنگ اول بدستم زلف یار آخر

چو باد از خرمن دونان ربودن خوشهٔ تا کی
ز همت توشهٔ بردار و خود تخمی بکار آخر

نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک
بنوک کلک مشکین میزنی نقش و نگار آخر

دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی
دم صبحت بشارتها بیارد زان دیار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گوئی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار

حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمهٔ قندست لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصرست
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مکارم تو بآفاق میبرد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن اینست
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال خوش شود حافظ | تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

نصیحتی بکنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار | که در کمینگه عمرست مکر عالم پیر

نعیم هر دو جهان پیش عاشقان بجوی | که این متاع قلیل است و آن عطای کثیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم | که درد خویش بگویم بنالهٔ بم و زیر

بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم | اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی‌حضور ما کردند | گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار | ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر

می دوساله و محبوب چارده ساله | همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد | خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو حافظ | که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

چه جای گفتهٔ خواجو و شعر سلمانست | که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

دگر ز شاخ سرو سهی بلبل صبور
گلبانگ زد که چشم بد از روی گل بدور

ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن / با بلبلان عاشق بیدل مکن غرور

زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار / ما را شرابخانه قصور است و یار حور

از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم / تا نیست غیبتی نبود لذت حضور

گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد / ما را غم نگار بود مایهٔ سرور

می خور به بانگ چنگ و مخور غصه ور کسی / گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه می‌کنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده‌نواز

نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز

بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز

طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز

ز مشکلات طریقت عنان متاب ای دل / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچه بازیچه غیر عشق مباز

من از نسیم سخن‌چین چه طرف بربندم / چو سرو راست درین باغ نیستم محرم راز

اگرچه حسن تو از عشق غیر مستغنیست / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

[illegible]

امید قد تو میداشتم ز بخت بلند — نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ برآورد آواز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز — ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز

روندگان طریقت ره بلا سپرند — که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

غم حبیب نهان به ز جست و جوی رقیب — که نیست سینه ارباب کینه محرم راز

بدین سپاس که مجلس منور است بدوست — گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

چه فتنه بود که مشاطه قضا انگیخت — که کرد بیکسی سینه ارباب کینه محرم راز

به نیم بوسه دعائی بخر ز اهل دلی — که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز

غرض کرشمه حسنست ور نه حاجت نیست — جمال دولت محمود را بزلف ایاز

ملامتی که بروی من آمد از غم تو — ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز

همی کند زمزمه عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز — عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل — ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست
چون عود گو بر آتش هجران بسوز و ساز

از طعنه رقیب نگردد عیار کم
چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی
بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت
از شوق آن حریم ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاجت وضو چو نیست
بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش
بشکست عهد چون در میخانه دید باز

چون باده مست بر سر خم رفت کف زنان
حافظ که دوش از لب ساقی شنید راز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی
که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا
مرا دگر ز کرم با ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن
نظر برین دل سرگشته خراب انداز

به نیمه شب اگرت آفتاب می‌باید
ز روی دختر رز پرده نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

زدور چرخ چو حافظ بجان رسید دلت / بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز
وز فلک خون خم که جوید باز

جز فلاطون خم نشین شراب / سر حکمت بما که گوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد / نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد / زین جفا رخ بخون بشوید باز
بس که در پرده چنگ گفت سخن / ببرش موی تا نموید باز
نگشاید دلم چو غنچه اگر / ساغر لاله گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

بر نیاید از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی آشامم هنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین تو / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز
از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز
نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌آید از نامم هنوز
پرتو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب / میرود چون سایه هردم بر در و بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

ساقیا یک جرعه ده زان آب آتشگون که من
در میان پختگان عشق او خامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت آرام دل
جان بغمهایش سپردم نیست آرامم هنوز

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبت
آب حیوان میچکد هر دم ز اقلامم هنوز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز
پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز

عاقبت منزل ما وادی خاموشانست
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاک انداز

بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم
ناز از سر بنه و سایه برین خاک انداز

دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود بشفاخانه تریاک انداز

غسل در اشک زدم کاهل طریقت گویند
پاک شو اول و پس دیده بران پاک انداز

یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید
دود آهیش در آینه ادراک انداز

چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست
بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وان قبا در ره آن قامت چالاک انداز

[illegible]

دلم ربوده لولی وشیست شورانگیز — دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد — هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان — بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد — نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره به بازوی خود که در خبر است — هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی — که جز ولای توام نیست هیچ دستاویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت — که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر — بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست — تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس — نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش — که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر میی نوش — که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد — تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس

وگر کمین بگشاید غمی ز گوشه دل — حریم درگه پیر مغان پناهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم | ز رهروان سفر کرده عذرخواهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت حافظ
دعای نیمشب و درس صبحگاهت بس

[illegible] | [illegible] ایزد و انعام پادشاهت بس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس | زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد | از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس بپاداش عمل میبخشند | ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین | کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان | گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم | دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست | که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله ناانصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

دارم از زلف سیاهش گله چندانکه مپرس | که چنان زو شده‌ام بی سر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیک جرعه که آزار کسش در پی نیست / زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل / دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه گیری و سلامت هوسم بود ولیک / شیوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین مسئله کز جان بگداز(د) / هر کسی عربده‌ای این که مبین آن که مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم / گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا / حافظا این قصه دراز است بقرآن که مپرس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس / بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست / جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

خواهی که روشنت شود احوال سوز ما / از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود / آنکس که با تو گفت که درویش را مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی / یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست / ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

نقش حقوق و صحبت اهلدلان مگیر / از لوح سینه محو کن و نام ما مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم / از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسیده موسم گل معرفت مگو / دریاب نقد وقت ز چون و چرا مپرس

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس

منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربان بینی و بانگ جرس

محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس

عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شب روان را آشناییهاست با میر عسس

دل برغبت می سپارد جان بچشم مست یار / گر چه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

من که قول ناصحان را خواندمی قول رباب / گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند / وز تحسر دست بر سر میزند مسکین مگس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز / ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست / از جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

درد عشقی کشیده ام که مپرس / زهر هجری چشیده ام که مپرس

گشته ام در جهان و آخر کار / دلبری برگزیده ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش / می رود آب دیده ام که مپرس

من بگوش

من بگوش خود از دهانش دوش — سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی — لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش — رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش — لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی — بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگه دارم دل — که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید — گرچه خون میچکد از شیوهٔ چشم سیهش

در پی آن گل نورسته خدایا دل ما — خود کجا شد که ندیدیم در این چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند — ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن در یتیم
صدف دیدهٔ حافظ بود آرامگهش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می‌سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای باد صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

گر دلم حق وفا با خط و خالت دارد
محترم دار در آن طره عنبر شکنش

بادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه
جای دلهای عزیزست بهم بر مزنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند
سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

دل چو از کوی مغان گشت بصد مرحله دور
دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال
سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت
هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفتست
آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش

کمند ابروی پیش طلوع شهر دیانتی خوشی
مها کشور دلبری ترا رسد هی که فکند ازین سر

دلا ز صحبتی طالع که فرد وقت میدانی
گوارا باد ترا این عشرت [illegible]

هر آنکس را که بر خاطر ز عشق دلبران بیست
پسندی کو بر آتش نه که دارد دلکار [illegible]

عروس طبع از نور نظر عرفی نیندم
بود که نقش ایام درست افتد بنگاری

شب صحبت غنیمت دان که دارد حرز [illegible]
که بهمانی دلفروز بیت وظرف [illegible]

هی در کاره چشمت مخ [illegible]
که مستی میکند عقل و میپذیرد [illegible]

بعشق عمر [illegible]
که شکر لالی [illegible]

[illegible]

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش — دلم از عشوه شیرین شکربار تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح — چشم ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار — هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

پیش چشمان تو میرم که بدان بیماری — میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار — کرده ام خاطر خود را بتولای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطریست — میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش
وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه — تسبیح و طیلسان بمی و میگسار بخش

زهد گران که شاهد و ساقی نمیخرند — در حلقه چمن بنسیم بهار بخش

راهم شراب لعل زد ای میر عاشقان — خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن — وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده — زین بحر قطره بمن خاکسار بخش

شکرانه را که چشم تو روی بتان ندید ما را بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

باغبان گر پنج روزی صحبت گل بایدش بر جفای خار هجران صبر بلبل بایدش

ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش

با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش

رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش

تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش

نازها زان نرگس مستانه‌اش باید کشید این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش

ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش

کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز رود
عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشند خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بلبل از فیض گل

بلبل از فیض گل آموخت سخن ور نه نبود / این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری / بر حذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفرکرده که صد قافله دل همره اوست / هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گر چه خوش افتاد ای دل / جانب عشق عزیز است فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه / بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بدیدار تو خوگر شده بود / ناز پرورد وصالست مجو آزارش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش / ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه ساله می پرستی کن / سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند / بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسر غیب رسی / بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گر چه فروبستگیست کار جهان / تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمیشنوی / بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ / ولی معاشر رندان پارسا میباش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

~~گرت هواست که با خضر همنشین باشی~~
~~حریف حجره و گرمابه و گلستان باشی~~

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیا و نوگل این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وز آنچه با دل ما کرده پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل باش
خیال کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی خوب حیران باش

باز آی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در میکده عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سرحلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روان‌بخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکند آن جام جهان‌بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش
که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش

چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم
که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش

خیال حوصله بحر می‌پزم هیهات
چهاست در سر این قطره محال اندیش

بکوی میکده گریان و سرفکنده روم
چرا که شرم همی آیدم ز حاصل خویش

نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر
نزاع بر سر دنیی دون مکن درویش

بنازم آن مژه شوخ عافیت‌کش را
که موج میزندش آب نوش بر سر نیش

ز آستین طبیبان هزار خون بچکد
گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش

بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ
خزانه‌ای بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند
هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش

بیا که چنگ بگویم این حکایتها
که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش

شراب خانگی از ترس محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام خواجه که سجاده میکشید بدوش

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش

بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر
که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی پریوش
حریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ دایم میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای توست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

[illegible]

در عهد پادشاه خطابخش جرم پوش / حافظ قرابه کش شد و مفتی پیاله نوش

صوفی ز کنج صومعه در پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش

احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش

گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش

ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش

عشقست و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم بپذیر و جرم بذیل کرم بپوش

تا چند همچو شمع زبان آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش

ای پادشاه مجمع خوبان که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش

چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده پوش

هاتفی از گوشه میخانه دوش / گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش / مژده رحمت برساند سروش

این خرد خام بمیخانه بر / تا می لعل آوردش خون بجوش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست / نکته سربسته چه گویی خموش

گوش من و حلقه گیسوی یار / روی من و خاک در میفروش

گرچه ز جامش ز بگوشش دهند | اینقدر ایدل که توانی بکوش

رندی حافظ نه گناهیست صعب | با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد | روح قدسی حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
در خطر چشم بدش دار گوش

خوشا شیراز و وضع بیمثالش | خداوندا نگهدار از زوالش

ز رکناباد ما صد لوحش الله | که عمر خضر می‌بخشد زلالش

میان جعفرآباد و مصلا | عبیرآمیز می‌آید شمالش

بی آمد شکر مصری بشیراز | که شیرینان ندادند انفعالش

صبا زان لولی شنگول سرمست | چه داری آگهی چونست حالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را | که دارم عشرتی خوش با خیالش

گر آن شیرین پسر خونم بریزد | دلا چون شیر مادر کن حلالش

چرا حافظ چو میترسیدی از هجر
نکردی شکر ایام وصالش

ترا ای شیخ تقوی راه کو مرد حق فقیه است | اگر یکدم بپاس دم زدی ما نیز در کش

سادرهی ترش

بیا دمی که توان شد ز ملک اسکندری — بلطف زهره چنگی برون چرخ سپهر شوری

بساط دهر دون پرور هزاران شهد با نیشی — مذاق خرمی دارد ز میل تلخ واد هر نوشی

کسند صد بهار از مستی جام جم بردار — که مستی همیشه دم لبی صبح از هزار ستاره کرده

نقل کون هر رزد شان نه نقد زر بگذاشت — سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با موری

بیا ادری جها قیمت دارد دهر بنمایم — بشرط آنکه ننمائی بهیچ طبعان الکوری

کمان دبردی جان نمی تحد راز جهان

دلکش خنده مردیده بی باز و دیده روزی

ز بهر الست



دوش با من گفت پنهان کاردانی تیزهوش | وز شما پنهان نشاید کرد سر می‌فروش

گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع | سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت‌کوش

وانگهم در داد جامی کز فروغش بر فلک | زهره در رقص آمد بربط زنان میگفت نوش

با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام | نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش

تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی | گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش

در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید | زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش

گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور | گفتمت چون دُر حدیثی گر توانی داشت هوش

بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست | یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش

ساقیا جامی که رندیهای حافظ فهم کرد
آصف صاحب‌قران جرم‌بخش عیب‌پوش

چو برشکست صبا زلف عنبرافشانش | بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش

کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم | که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

نسیم صبح وفا نامه که بر دیده بست | ز خون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو بست | ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته‌ای و نشد عشق را کرانه پدید | تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد | که جان زنده دلان سوخت در بیابانش
بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد | نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم | که داد من بستاند ز مکر و دستانش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش | بکردگار رها کرده به مصالح خویش
بپادشاهی عالم فرو نیارد سر | اگر تو ز سر قناعت خبر شود درویش
ز رشک تفرقه خواهی که مشتهی نشوی | مشوّبان تر از زر تو در کم و بیش
بدلربایی اگر خود سراهی چه عجب | که دور حسن تو بود از اساس عالم بیش
ربای زاهد سالوس جان من خون شد | قدح بگیر و بنه مرهمی تو بر دل ریش
بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد | در آفرینش از انواع بیدلاری نیش
ربا حلال شناسند و جام باده حرام | زهی طریقت و [illegible] زهی [illegible] کیش

دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد
[illegible] چو حافظم از بن دل [illegible] اندیش

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش | پیوسته در حمایت لطف اله باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است | گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
قبر امام هشتم سلطان دین رضا | از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

از خارجی هزار بیکجو نمی‌خرم
گر کوه تا بکوه خوارج سپاه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

دستت نمیرسد که بچینی زباغ گل
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

نسیم وصل که عاشق فدا کند جانش
زجان عزیزتر آید ببوی جانانش

برید باد صبا نامه که برد بر دوست
زخون دیده ما بود مهر عنوانش

زمانه از ورق گل مثال روی تو ساخت
ولی زشرم تو در غنچه کرد پنهانش

تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید
تبارک الله ازین ره که نیست پایانش

جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

بدین شکسته بیت الحزن که می‌آرد
نشان یوسف دل از چه زنخدانش

بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم
که داد من بستاند ز مکر و دستانش

کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم
که دل چه میکشد از روزگار هجرانش

سحر بلطف سخن می‌شنیده‌ام از بلبل
نوای حافظ خوش لهجه خوش الحانش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
می‌زند غمزهٔ او ناوک غم بر دل ریش

گرچه چون حلقهٔ سر زلف ز هم بگسسته
بس مسلمان که شود باده خور کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو هم ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

به عنایت نظری کن که من دلشده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه حسن و ملاحت چه شود
گر لب تو [illegible] بر دل ریش

خون من صبر من دلشده را داد بباد
چشم مستت به یکی [illegible] درویش

حافظ اندیشه مکن و هر نفس خونتابی
ساغری بکش و هیچ منال از کم و بیش

نیست کس را ز کمند سر زلف تو خلاصی
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاصی

عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاصی

ناوک غمزهٔ او دست ببرد از سیم
حاجب ابروی تو برد گرو از قناصی

بهواداری تو شمع صفت از سر شوق
گردم [illegible] اخلاصی

آتشی در دل پروانه فکندی ای شمع
گرچه او بود همیشه بهوا در رقاصی

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود [illegible]

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواصی

از رقیبت دلم نیافت امانی — زانکه الفاظی ولایت الفاقی

محتسب خم شکست و بنده سرش — سن بالسن والجروح قصاص

هیچ عیبیست جام می که مدام — پرده راز زنان میکند نجوای

مطرب من زهی زبان [illegible] — مشتری همچو زهره شد رقاص

در از بحر که برون آرد — ترک سر تا نمیکند غواص

خصلت ز عشق جوی ای اهل عقل — تا که خالص شوی چو زر خلاص

حافظ از مصحف رخ خوبت
خواند الحمد سوره اخلاص

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض — شمس فلک خجل شده از رخ خوب تو ای

دیدن حسن و خوبیت بر همه خلق واجبست — روی تو است سجده [illegible] بلکه هر جمله ملائکت ازی

از رخ تو است مقتبس جمله جهان [illegible] — همچو زمین هفتمین ذره به [illegible]

مثل رخ تو نیست در عرصه حسن دلبری — عکس تو نیست همچنین گر دگری کنند [illegible]

بوسه‌ای [illegible] درست [illegible]
قصه شوق حافظی [illegible]

گرد عذار یار ما بگرفت گرد خط — [illegible] رخش [illegible] قفا [illegible]

ارجوی [illegible]

از هر کسی بسی که ان آب حیوة جوین
گشته روان ز دیده ام چشمه آب بحر خط

گر بغلامی خودم شاه قبول میکند
تا بسپار رکه دهر بنده به بند کشی خط

گر بهوای مهر او گرد مثال جان و دل
گاه برابر میزنم آتش عشق او بخط

آب حیوة حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای نظم تو شعر نگفت از این نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ
که کرد جمله نکوئی بجای خود حافظ

بیا که نوبت صلحست و دوستی و وفا
که با تو خیلی چرا جنگ ما چرا حافظ

دگر چه خون دلم خورد لعل می لبتان
بکام من ز لبت بوسه خونبها حافظ

بیا بخوان غزل نغز تازه بر تو
که شعر تست فرح بخش شهر ما حافظ

صبا تو دور ز خلوت برای دلشدگی
که میرسد بتو هم نسبت ای قبا

قسم بحشمت و جاه و جلال شاه شجاع
که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار
حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

خدا را ببین شست شوی خرقه کنید
که من نمی‌شنوم بوی خیر ازین اوضاع

ببین که رقص کنان میرود بناله چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع

بیار می که چو خورشید مشعله دارد / رسید مژده که درویش بر چرخ شعاع

به عاشقان نظری کن به شکر این نعمت / شکیبم دلبری ندیده‌ام مطاع

هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست / کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

حبیب چهره حافظ خدا جدا نکناد / ز خاک بارگه کبریای شاه شجاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع / شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی‌آید به چشم غم‌پرست / بس که سیل آتشین از دیده بارانم چو شمع

رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد / همچنان در آتش عشق تو سوزانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شب است / با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو / کی شدی روشن به گیتی راز پنهانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست / ورنه از سوزش جهانی را بسوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست / این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت / تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین / تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

همچو صبحم یک نفس باقیست بی دیدار تو / چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

الی [illegible]

آتش مهر تو حافظ را عجب در سر گرفت — آتش دل را به آب دیده بنشانم خوشش

بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع

برکشد آینه از جیب افق چرخ و در آن — بنماید رخ گیتی به هزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک — ارغنون ساز کند زهره به آهنگ سماع
چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر — جام در قهقهه آید که کجا شد مناع
وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که به هر حالتی اینست بهین اوضاع
طره شاهد دنیا همه بندست و فریب — عارفان بر سر این رشته نجویند نزاع
عمر خسرو طلب ار نفع جهان میخواهی — که وجودیست عطابخش و کریم نفاع
مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم عمل جان جهان شاه شجاع

سحر به بوی گلستان دمی شدم در باغ
که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ

بجهره گل سوری نگاه میکردم — که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن جوانی خویشتن مغرور — که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا ز حسرت آب از چشم — نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ

زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن — دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست — یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط و عیشی و جوانی چو گل غنیمت دان

که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف — گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پر امید من — وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف

از خم ابروی تو هیچ گشایشی نشد — گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف

چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل — یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف

من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه آنک — مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف

ابروی دوست کی شود دستکش خیال من — کس نزدست ازین کمان تیر مراد بر هدف

بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل — مست ریاست محتسب باده بده و لاتخف

صوفی شهر بین که چون لقمه شبهه میخورد — پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق

بدرقه رهت شود همت شحنه نجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق — وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق

رفیق خیل خیالیم و همنشین شکیب
قرین آتش هجران و هم‌قران فراق

دریغ مدت عمرم که بر امید وصال
بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
براستان که نهادم بر آستان فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

فلک چو دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شود زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچست
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بمامنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
تصوریست که عقلش نمیکند تصدیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

دگر برنگ عقیقی است چشم من چه عجب
که مهر خاتم چشمم شکسته همچو عقیق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

دگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک
ازان گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

بخاک پای تو ای سرو ناز پرور من
که روز واقعه پا وا مگیرم از سر خاک

چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور
که بی دریغ زند روزگار تیغ هلاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی
چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال

مرا امید وصال تو زنده میدارد
دگر نه هر دمم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دل اندر فراق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگری تریاک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم من و دستت ندارم از فتراک

ترا چنانکه توئی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که در ره تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگه دار که من میروم الله معک

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن
کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست دو بوست بدهم
وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان شکرریزی کن
خلق را از دهن خویش مینداز بشک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون بر حافظ خویش بگذاری ای رقیب از بر راه یکدو قدم دورترک

خوشش خبر بادی ای نسیم شمال
که بما میرسد نسیم وصال

ما لسلمی و من بذی سلم
این جیراننا و کیف الحال

عرصه بزمگاه خالی ماند
از حریفان و از می مالامال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت ها هنا لسان القال

ترک ما سوی کس نمی‌نگرد
آه ازین کبریا و جاه و جلال

حافظا عشق و صابری تا چند
ناله عاشقان خوشست بنال

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصلت نوای من بوصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو آینه ز مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر اینه مصقول

من کشته‌ام به حال زندگی یابم — دران نفس که بتیغ تو من شوم مقتول

چو بر در تو من بینوا بی زر و زور — چه باب خوارم ره خروج و دخول

چه جرم کرده ام ای جان و دل که حضرت تو — مرا طاعت من بیدل نمیشود مقبول

کجا روم چکنم حال دل کرا گویم — که گشته‌ام ز غم جور روزگار ملول

خوابتر ز دل من غم تو جای نیافت — که بی حب درد دل شکم قرارگاه نزول

دم از عشق لب زدم خموش شو فلانی — رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل — هر کو شنید گفتا لله در قائل

تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول — آخر بسوخت جانم در کسب این فضائل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید — از شافعی نپرسید امثال این مسائل

دل داده‌ام به یاری شوخی کشی نگاری — مرضیة السجایا محمودة الخصائل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم — گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت — و اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم — و از لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است — یا رب ببینم آن را در گردنت حمایل

حبیبا خجل شدم از تو به [illegible] نفس — که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

صلاح ما همه دام رهست و من زین بحث — نیم ز شاهد و ساقی به هیچ باب خجل

بود که یار نرنجد ز ما به خلق کریم — که از سوال ملولیم و از جواب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچه چشم — شدیم در نظر رهروان خواب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نپیچیدیم — نیم بیاری توفیق ازین جناب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب و شکر خدای — که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

وزان ز غصه رخ خویش در نقاب صدف — که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب خجل

چو لاله بر لب جام زهره خنده زند — دگر بر از لب لعل تو شد شراب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش — که شد ز شیوه آن چشم پرعتاب خجل

حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت — ز طبع حافظ و این شعر همچو آب خجل

شممت روح وداد و شممت برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال

احادیا بجمال الحبیب قف و انزل — که نیست صبر جمیلم ز اشتیاق جمال

حکایت شب هجران [illegible] — به شکر آنکه برافکند پرده صبح وصال

چو [illegible] صلحست و عذر میخواهد — توان گذشت ز جور رقیب در همه حال

بیا که پرده گلریز نهفت کاری چشم
کشیده‌ایم بتحریر کارگاه خیال

بجز خیال دهان تو نیست در دل تنگ
که کس مباد چو من در پی خیال محال

بلال مصطفی بپناه ارجان
که کس نکند نشاید ز حال خویش ملال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشاده
بر روی زمین روزن جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم
انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاش که من بودمی آن هندوی مقبل

شاه فلکا بزم تو در رقص و سماع است
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق است
از بهر معیشت مکن اندیشه باطل

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل — سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبزپوشان خطت برگرد لب — همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه — همچو من افتاده دارد صد قتیل

یارب این آتش که در جان من است — سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی‌یابم مجال ای دوستان — زانکه او دارد جمالی بس جمیل

حافظ از سرپنجهٔ زلف نگار
همچو مور افتاده شد در پای پیل

ره روان را عشق بس باشد دلیل — آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشک ما کی آرد در حساب — وانکه کشتی رانده در خون قتیل

یا مرو مطلب بفرود سم حمانا — رادهی فی الراح اللاح السبیل

آتش روی بتان در خود مزن — ورنه در آتش کنی چون خلیل

آینه برخو که مقصود کسی — نامه‌ها اندر پی رهیاد لیل

یا مرو هم پیل بانی را دگیر — یا بده هندوستان یاد پیل

یا مکش بر چهره نیل عاشقی — یا فرو بر جامه تقوی به نیل

حافظا گر معنی داری بیا — ورنه دعوی نیست غیر از قیل و قال

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم — که پیش چشم بیمارت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست — زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من در دولت عشق — جوان بخت جهانم گرچه پیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست — که فکر خویش گم شد از ضمیرم

مبادا جز حساب مطرب و می — اگر نقشی کشد کلک دبیرم

در آن غوغا که کس کس را نپرسد — من از پیر مغان منت پذیرم

چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی — به سیب بوستان و شهد و شیرم

قراری کرده‌ام با می‌فروشان — که روز غم بجز ساغر نگیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه — ز بام عرش می‌آید صفیرم

من اکنون بر گرفتم دل ز حافظ — که ساقی گشت یار ناگزیرم

به تیغم گر کشد دستش نگیرم — وگر تیرم زند منت پذیرم

کمان ابروی یارا گو مزن تیر — که پیش دست و بازویت بمیرم

غم گیتی گر از پایم درآرد — بجز ساغر که باشد دستگیرم

برآی ای آفتاب صبح امید — که در دست شب هجران اسیرم

بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که از پای تو من سر بر نگیرم

بسوز این خرقه تقوی حافظ
که گر آتش شوم در وی نگیرم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم | دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز را | دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
اورنگ کو گلچهره کو نقش وفا و مهر کو | حالی من اندر عشق او داو تمامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی | گلبانگ عشق از هر طرف بر خوشخرامی میزنم
دانم برآرد غصه را رنگین برآرد قصه را | این آه خون افشان که من هر صبح و شامی میزنم
هر چند کان آرام جان دانم نبخشد کام دل | نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

با آنکه از وی غایبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

غم زمانه که هیچش کران نمی‌بینم | دواش جز می ارغوان نمی‌بینم
بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت | چرا که مصلحت خود در آن نمی‌بینم
نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار | که در مشایخ شهر این نشان نمی‌بینم

درین خمار

درین خمار کسم جرعه‌ای نمی‌بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی‌بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی‌بینم

نشان موی میانش که دل درو بستم
ز من مپرس که خود در میان نمی‌بینم

برین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی‌بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی‌بینم

من و سفینه حافظ که اندرین دریا
بضاعتی به ازین درفشان نمی‌بینم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم
که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را ز جهان کم بینم

بس که در خرقه آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از خلق جهان پاکدلی بگزینم

سر به آزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم

سینه تنگ من و بار غم او هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آینه مهرآیینم

من اگر رند خراباتم و گر حافظ شهر
این متاعم که تو می‌بینی و کمتر زینم

بنده آصف عهدم دلم از راه مبر / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

دلم برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام وصل می نوشم ز باغ عیش گل چینم

شکر دیوانه خواهم شد که در عشق تو بنشینم / سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت / ز حال بنده یاد آور که خدمتگار دیرینم

لب شکرستان دارد چشمت چی ... / منم کز غایت حرمان نزد ماه ... بالینم

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخواهد برد / لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد / تذرو طرفه من گیرم که چالاکست شاهینم

دگر با دردمنداری روا داری ... / ... نسخه ... ز رنگ ... مسکینم

رموز عشق و مستی را ز نی بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

وفاداری و حق گویی نه کار هر کسی باشد / غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

بترکان سیه کردی هزاران رخنه در دینم / بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد / مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم

ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل / بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

دلبر جان منی

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

جهان پیرست و بی بنیاد ازان فرهادکش فریاد
که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم

شب رحلت هم از بستر روم در قصر حورالعین
اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم

گر دست دهد در خم گیسوی تو بازم
چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست
در دست سر موئی ازان عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب
از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آن دم که بیک خنده دهم جان چو صراحی
مستان تو خواهم که گزارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی
در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی
چون صبح در آفاق جهان سر بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه
گر سر برود از سر سودای ایازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور
جز جام نشاید که بود محرم رازم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
به مویه‌های غریبانه قصه پردازم

به یاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا به رفیقان خود رسان بازم

خدا را مددی ای رفیق ره تا من
به کوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب دارد
که باز با صنمی طفل عشق می‌بازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس
عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت رو با رو
شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم می‌گفت
نوای حافظ خوش لهجه خوش آوازم

در خرابات مغان نور خدا می‌بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می‌بینم

کیست دردی کش این میکده برگو که ترا
قبله حاجت و محراب دعا می‌بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می‌بینی و من خانه خدا می‌بینم

منصب عاشقی و رندی و شاهدبازی
همه از تربیت لطف شما می‌بینم

درج عطا نوید از طرف گلشن‌ها
آنچه من هر سحر از باد صبا می‌بینم

ز بست گرداره

نیست در دایره یک نقطه خلاف از کم و بیش ‏ ‏ که من این مسئله بی چون و چرا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال ‏ ‏ با که گویم که در این پرده چها می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید

که کسی او را ز محبان شما می‌بینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ‏ ‏ حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقه توبه گر امروز چو زهاد زنم ‏ ‏ خازن میکده فردا نکند در بازم

ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی ‏ ‏ جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

ناجوانی دلم کشته نکردم با کس ‏ ‏ از لکه خنجر تیغ غمت نیست کسی دمسازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور ‏ ‏ با خیال تو اگر با دگری پردازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان ‏ ‏ چشم تردامن اگر فاش نکردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوایی گشتم ‏ ‏ به هوایی که مگر صید کند شهبازم

گر به هر موی سری بر تن حافظ باشد

همچو زلفت همه را در قدمت اندازم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم ‏ ‏ بر لوح بصر خط غباری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان ‏ ‏ چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری — من نقد روان در دمش از دیده شمارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از من — زین در نتواند که برد باد غبارم

بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است — از موج سرشکم که رساند به کنارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش — زان شب که من از غم به دعا دست برآرم

زلفین سیاه تو به دلداری عشاق — دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی به من آر — کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است — عمری بود آن لحظه که جان را به لب آرم

ز دست کوته خود زیر بارم — که از بالابلندان شرمسارم

مگر زنجیر موئی گیردم دست — وگرنه سر به شیدائی برآرم

ز چشم من بپرس اوضاع گردون — که شب تا روز اختر می‌شمارم

بدین شکرانه می‌بوسم لب جام — که کرد آگه ز راز روزگارم

من از بازوی خود دارم بسی شکر — که زور مردم آزاری ندارم

اگر گفتم دعای می‌فروشان — چه باشد حق نعمت می‌گزارم

سری دارم چو حافظ مست لیکن — به لطف آن سری امیدوارم

مشکین عبیرم بجوی خون دل بدستان / که کار امروز آهوی تتارم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام / خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد / آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

منم آن شاعر ساحر که به افسون سخن / از نی کلک همه قند و شکر میبارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای / ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر ای یار نمییارم دید / با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت به افسانه او شد در خواب / کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از خاک درش با که بود بازارم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره به آواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر به کاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بیغش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من به آه سحرت زلف مشوش دارم

در چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست | من رخ زرد بخونابه منقش دارم
ناوک غمزه بیاور زره زلف که من | جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذرست
بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم | تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم
چنین که بر دل من داغ زلف سرکش تست | بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم
بر آستان امیدت نهاده‌ام در چشم | که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم
غلام مردم چشمم که با سیاه دلی | هزار قطره ببارد چو درد دل شمرم
چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله | که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم
بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن | کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
چو غنچه در دل آن تنگنا کفن بدرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم | لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم
دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو | که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم
همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس | که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان | که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آن روز کزین مرحله بربندم رخت | وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگو تا | بکند پادشه بحر دهان پر گهرم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم | هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل جویم | فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

به کام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل | چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش | فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی | چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه | که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم

گرم صد لشکر از خوبان به قصد دل کمین سازند | بحمدالله و المنه بتی لشکرشکن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله | نه برگ لاله و نسرین نه میل نسترن دارم

به رندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم — گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم — دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکته ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار — عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زردروئی میبرم زان طبع نازک بی گناه — ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل سلمی خدا را تا بکی — ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست — صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده حافظ یاد کن — تا دعای دولت آن حسن روزافزون کنم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عقل میزنم این کار کی کنم

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم — در کار بانگ بربط و آواز نی کنم

از قال و قیل مدرسه حالی دلم گرفت — یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم

کو پیک صبح تا گلهای شب فراق — با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم

کی بود در زمانه وفا جام می بیار — تا من حکایت جم و کاوس کی کنم

از نامه سیاه نترسم که روز حشر — با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

وین جان عاریت که بحافظ سپرد دوست — روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

کی زانی

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم — محتسب داند که من کار چنین کمتر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست — کج دلم خوان گر نظر بر صفحهٔ دفتر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بر ما نام فسق — داوری دارم بسی یارب که را داور کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده — سر فرو بردم در آنجا تا کجا سر بر کنم

گرچه گرد آلود فقرم شرم باد از همتم — گر به آب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم

من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست — کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

عاشقان را گر در آتش می‌پسندد لطف دوست — تنگ چشمم گر نظر بر چشمهٔ کوثر کنم

عهد و پیمان فلک را نیست چندان اعتبار — عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

دوش لعلش عشوه‌ای می‌داد حافظ را ولی
من نه آنم کز وی این افسانه‌ها باور کنم

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم — بهار توبه شکن می‌رسد چه چاره کنم

سخن درست بگویم نمی‌توانم دید — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

به دور لاله دماغ مرا علاج کنید — گر از میانهٔ بزم طرب کناره کنم

ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت — حوالهٔ سر دشمن به سنگ خاره کنم

به تخت گل بنشانم بتی چو سلطانی — ز سنبل و سمنش ساز طوق و یاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم

مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی | چرا ملامت رند شرابخواره کنم

اگر ز لعل لب یار بوسه‌ای چینم | جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ | به بانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

چو غنچه با لب خندان به یاد مجلس شاه
پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم | زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنه بدخواه ندیدم رویت | نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر | کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب | تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

مددی گر به چراغی نکند آتش طور | چاره تیره شب وادی ایمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید به چاهم انداخت | دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

حافظا خلد برین خانه موروث من است
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم | تا به کی در غم تو ناله شبگیر کنم

دل دیوانه از آن

دل دیوانه از آن شد که نپذیرد پند / مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

با سر زلف تو مجموع پریشانی خود / در [illegible] نامه حکایت به تحریر کنم

آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم

گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد ای حافظ / چونکه تقدیر چنین است چه تدبیر کنم

من ترک عشق و شاهد و ساغر نمی‌کنم / صد بار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور / با خاک کوی دوست برابر نمی‌کنم

تلقین و درس اهل نظر یک اشارت است / گفتم کنایتی و مکرر نمی‌کنم

هرگز نمی‌شود ز سر خود خبر مرا / تا در میان میکده سر بر نمی‌کنم

واعظ بطعنه گفت حرام است می مخور / گفتم بچشم گوش بهر خر نمی‌کنم

این تقویم تمام که با شاهدان شهر / ناز و کرشمه بر سر منبر نمی‌کنم

ناصح بطعنه گفت برو ترک عشق کن / محتاج جنگ نیست برادر نمی‌کنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولت است / من ترک خاک بوسی این در نمی‌کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم
در لباس فقر کار اهل دولت میکنم

تا که اندر دام وصل آرم تذروی خوش‌خرام
در کمینم و انتظار وقت فرصت میکنم

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم

چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست
و از رفیقان ره استمداد همت میکنم

خاک کویت برنتابد زحمت ما بیش از این
لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم

زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست
یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم

دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب‌پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم نیست باک
فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم

حافظم در مجلسی دردی‌کشم در محفلی
بنگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

از نهیب عرش آمین میکند روح الامین
چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم

خسروا امید اوج جاه دارم از قبول
التماسی آستان بوس حضرت میکنم

حجاب چهره جان میشود غبار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پرده برفکنم

چنین قفس نه سزای چو من خوش‌الحانیست
روم به گلشن رضوان که مرغ آن چمنم

عیان نشد که چرا آمدم کجا رفتم
دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم

چگونه طوف کنم از فضای عالم قدس — چو در سراچهٔ ترکیب تخته بند تنم

اگر ز خون دلم بوی شوق می‌آید — عجب مدار که همدرد نافهٔ ختنم

مرا که منظر حور است مسکن و ماوا — چرا بکوی خراباتیان بود وطنم

طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع — که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار — که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

چل سال رفت و بیش که من لاف می‌زنم — کز چاکران پیر مغان کمترین منم

هرگز به یمن عاطفت پیر می‌فروش — ساغر تهی نشد ز می صاف روشنم

از یمن عشق و دولت رندان پاکباز — پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

در شان من بدردکشی ظن بد مبر — کالوده گشت جامه ولی پاکدامنم

شهباز دست پادشهم یا رب از چه روی — از یاد برده‌اند هوای نشیمنم

حیف است بلبلی چو من اندر چنین قفس — با این لسان عذب که [illegible]

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست — کو همرهی که [illegible]

تو رز نسته حجسته که درین نوبه فصل / شد تنت هواهب دو طوفان گردم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / و اندرین کار دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه‌کار برآرم آهی / کآتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده‌ام تیر فلک باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست / میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چو سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم / چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم

غم غریبی و غربت چو بر نمی‌تابم / بشهر خود روم و شهریار خود باشم

ز محرمان سراپرده وصال شوم / ز بندگان خداوندگار خود باشم

چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی / که روز واقعه پیش نگار خود باشم

ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان / اگر کنم گله‌ای رازدار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم

جواب لطف ازلی

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا ابد شرمسار خود باشم

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم

بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو / ز گنج خلوت دل میکشم بروزن چشم

سزای تکیه گهت منظری نمی‌بینم / منم ز عالم و این گوشه معین چشم

سحر سرشک روانم سر خرابی داشت / گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم

نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت / اگر رسد خللی خون من بگردن چشم

ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش / براه باد نهادم چراغ روشن چشم

بمردمی که دل دردمند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

فتوی پیر مغان دارم قولیست قدیم / که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم / روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من / سالها زان شده ام بر در میخانه مقیم

مگرش خدمت دیرین من از یاد برفت / ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری / سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

مگر بهمت خود ای دل ز در دیگر کنی
نرود عاشق نشود به بیداری حلیم

که هر سحر قند و زکه با جهد بری
گر نصیب دگر است از نصاب زر و سیم

دام سختست مگر یار شود لطف ازلی
ور نه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

حافظ ار سیم و زرت نیست چه شد شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو دراندازیم

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

شراب ارغوانی را گلاب اندر قدح ریزیم
نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش
که دست افشان غزلخوانیم و پاکوبان سر اندازیم

صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز
بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم

بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم

سخندانی و خوشخوانی نمی‌ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم

عشقبازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشینی نیک کردار و حریف نیکنام

الطافی ان

بزمگاهی دلنشان چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام

صف‌نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب
دوستداران صاحب‌اسرار و حریفان نیکنام

شاهدی از لطف و پاکی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بادهٔ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام

غمزهٔ ساقی به یغمای خرد آهخته تیغ
زلف دلبر از برای صید دل گسترده دام

نکته‌دانی بذله‌گو چون حافظ شیرین‌سخن
بخشش‌آموزی جهان‌افروز چون حاجی قوام

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بر وی تباه
وانکه این مجلس نجوید زندگی بر وی حرام

مرحبا طایر فرخنده پیام
خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام

یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد
که از او خصم به دام آمد و معشوق به کام

ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست
هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام

چشم بیدار مرا خواب نه در خور باشد
من له یقتل داء دنف کیف ینام

تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم
ذاک دعواک و هانت و تلک الایام

گل ز حد برد تنعم بنمای
سرو می‌نازد و خوش نیست خدا را بخرام

مرغ روحم که همی‌زد ز سر سدره صفیر
عاقبت دانهٔ خال تو فکندش در دام

زلف دلدار چو زناری همی فرماید
برو ای شیخ که شد بر تن ما خرقه حرام

حافظ ار میل به ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام



هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم
هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هر چه طلب کردم از خدا
بر منتهای همت خود کامران شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت
با جام می به کام دل دوستان شدم

از زنان خود

از آن زمان که فتنهٔ چشمت به من رسید
ایمن ز شر فتنهٔ آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من
در سایهٔ تو بلبل باغ جهان شدم

اول ز صوت و حرف جهانم خبر نبود
در مکتب غم تو چنین نکته‌دان شدم

قسمت حوالتم به خرابات میکند
چندانکه اینچنین شدم و آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم عمر بیوفاست
بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

از روز بر دلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیر مغان شدم

دوشم نوید داد عنایت که حافظا
باز آ که من به عفو گناهت ضمان شدم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش‌خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

از بازگشت شاه در این طرفه منزلست
آهنگ خصم او به سراپرده عدم

پیمان‌شکن هر آینه گردد شکسته‌حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

صحبت از سحاب امل رحمتی ولی
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

در نیل غم فتاد سپهرش به طنز گفت
الآن قد ندمت و ما ینفع الندم

ساقی بیا که موسم عشرت و وقت گل
حیفست بی ز جام و صبوحی خوریم غم

بشنو ز جام باده که این زال غوری — بسیار کشت تو هر چون کیقباد و جم

حافظ تو ملک جم مطلب جام می بخواه
کین بود قول بلبل بستان سرای جم

گر ازین منزل غربت به سوی خانه روم — دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر به سلامت به وطن باز رسم — نذر کردم که هم از راه به میخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک — به در صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند — ناکسم گر به شکایت بر بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار — چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز — سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ به تولای وزیر
سرخوش از میکده با دوست به کاشانه روم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم — راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب — من به بوی سر زان زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی‌طاقت — به هواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت — رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

وزراه اودم پنجم بری

در ره او چو قلم گر به سرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم گر از این غم بدر آیم روزی
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

ور چو حافظ برم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چو گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت من با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص‌کنان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
که چو حافظ ز سر جان و جهان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی تنگ در آغوشم کش
تا سحر که ز کنار تو جوان برخیزم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بر در دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد راه حرم وصل نداریم مگر
بگدائی ز در میکده زادی طلبیم

اشک آلوده ما گرچه روانست ولی
برسالت سوی او پاک نهادی طلبیم

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم

تا بود نسخه عطری دل سودازده را
از خط غالیه‌سای تو سوادی طلبیم

چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

عمریست تا به راه غمت رو نهاده‌ایم
روی و ریای خلق به یکسو نهاده‌ایم

طاق و رواق مدرسه و قال و قیل فضل
در راه جام و ساقی مه‌رو نهاده‌ایم

هم جان بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم
هم دل بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم

بی وصل روی تو سر سودایی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده‌ایم

عمری گذشت تا به امید اشارتی
چشمی بدان دو گوشه ابرو نهاده‌ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده‌ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست
در گوشه‌های آن خم ابرو نهاده‌ایم

ما بی غمان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود ز ابروی جانان گشاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

ما عاشقان رند

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد — گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه — کانصاف میدهیم و ز راه اوفتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار — این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظ این همه رنگ خیال چیست — نقش غلط مخوان که همان لوح ساده‌ایم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم — محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش — این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد — تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را — مهر لب او بر در این خانه نهادیم

ان بوسه که ز زاهد زنیش دست بدارد — ابروی صفا بر لب پیمانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود — بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم

چون میرود این کشتی سرگشته که آخر — جان در سر این گوهر یکدانه نهادیم

قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ — یا رب چه گدا طبع و چه بیگانه نهادیم

المنة لله که چو ما بیدل و دین بود — انرا که خرد پرور فرزانه نهادیم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

ره‌رو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
به طلبکاری این مهرگیاه آمده‌ایم

با چنین گنج که شد خازن او روح امین
به گدایی به در خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست
که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو می‌رود ای ابر خطاپوش ببار
که به دیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه پشمینه بینداز که ما
از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

خیز تا خرقه صوفی به خرابات بریم
دلق طامات به بازار خرافات بریم

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند
چنگ صبحی به در پیر مناجات بریم

ور نهد در ره ما خار ملامت زاهد
از گلستانش به زندان مکافات بریم

شرممان باد ز پشمینه آلوده خویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم

فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

کو سی ما بو سیم از کنگره عرش بهم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم

خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا — همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم — کز بهر جرعه همه محتاج این دریم

جائی که تخت و مسند جم میرود بباد — گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن — در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق — شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما — با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد — بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

چون صوفیان بحالت رقصند مقتدا — ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این در بسر بریم

صلاح از ما چه میجوئی که مستانرا صلا گفتیم — بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم

در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود — گرت باور کند ور نه سخن این بود ما گفتیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن — بلائی کز حبیب آید هزارش مرحبا گفتیم

قدت گفتم که شمشاد است بس خجلت ببار آورد | که این نسبت چرا کردیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر من نبخشائی پشیمانی خوری آخر | بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم
جگر چون لاله‌ام خون گشت کم زینم نمی‌باید | برای آنکه از زلفت سخن از چین خطا گفتیم

تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت
ز بدعهدی گل گوئی حکایت با صبا گفتیم

ما برآریم شبی دست و دعائی بکنیم | غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم
دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی | تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم
خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست | تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم
آنکه بی جرم برنجید و بتیغم زد و رفت | بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم
در نفسی گر ز سینه ما بتکده بود | تیر آهی بگشائیم و غزائی بکنیم
مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه | کار صعب است مبادا که خطائی بکنیم
سایه طایر کم حوصله کاری نکند | طلب سایه میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوشگوی کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

ما نگوئیم بد و میل بناحق نکنیم | جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بدست
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

حافظ از خصم خطا گفت نگیریم برو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم
خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم

تا درخت دوستی کی بر دهد
حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفت و گو آیین درویشی نبود
ور نه با تو ماجراها داشتیم

شیوه چشمت فریب جنگ داشت
ما ندانستیم و صلح انگاشتیم

نکتها رفت و شکایت کس نکرد
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

دوستان وقت گل آن به که به عشرت کوشیم
سخن پیر مغانست و به جان بنیوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد
چاره آنست که سجاده به می بفروشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست
نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون ازین غصه ننالیم و چرا نخروشیم

گل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی
لاجرم ز آتش حرمان و هوس میجوشیم

میکشم از قدح لاله شرابی موهوم
چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما
بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

صوفی بیا که جامه سالوس برکشیم
وین نقش زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم
دلق ریا به آب خرابات برکشیم

سر خدا که در تتق غیب منزویست
مستانه اش نقاب ز رخسار برکشیم

بیرون جهیم سرخوش و از بزم صوفیان
غارت کنیم باده و شاهد به بر کشیم

کام از جهان نخواهیم اگر بخشد خدا گناه
روزی که رخت جان به جهانی دگر کشیم

کو عشوه ز ابروی همچون هلال او
تا گوی چرخ در خم چوگان زر کشیم

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم

حافظا نه حد ماست چنین لاف‌ها زدن … پا ز گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی … جام گیتی‌نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور … بحر توحید و غرقه گنهیم

شاهد بخت اگر کرشمه کند … ماش آیینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب … ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما … که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقف است که ما … روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم … دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود … شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

بارها گفته‌ام و بار دگر می‌گویم … که من گم شده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند … آنچه استاد ازل گفت بگو می‌گویم

من اگر خارم و گر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم

دوستان عیب من بیدل حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا میشویم

خنده و گریه عشاق ز جای دگرست
می‌سرایم بشب و وقت سحر میمویم

حافظم گفت که خاک در میخانه مبوی
گو مکن عیب که من مشک ختن میبویم

سرم خوشست و به بانگ بلند میگویم
که من نسیم حیات از پیاله میجویم

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقه دردی کشان خوشخویم

گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم

مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی
چنانکه پرورشم میدهند میرویم

تو خانقاه و خرابات در میانه مبین
خدا گواست که هر جا که هست با اویم

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم

شدم فسانه بسرگشتگی که ابروی دوست
کشید در خم چوگان خویش چون گویم

غبار خاک طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بویم

بیار می که بفتوای حافظ از دل پاک
غبار زرق بفیض قدح فرو شویم

گر ازین منزل

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جان است نظر در رخ جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی مینوشم

هست امیدم که علیرغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر سر صد عیب نهان میپوشم

من که خواهم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان ننیوشم

گر ازین دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوه مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست
من که بدنامم جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بیسامان را
زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبینم نقش کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا
تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

دامن لبالب از چشمه خون دل در رهم　　　که مگر در تو رسد گر بخرابات بنشستم

من اگر رندم اگر شیخ چه کارم با کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشتنم

بازای ساقیا که هواخواه خدمتم　　　مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست　　　بیرون شدن نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت　　　تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای حکیم　　　کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار　　　این موهبت رسید ز میراث فطرتم

گر دم زنم ز حلقه مشکین آن نگار　　　فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر تا بگوشش ابروی　　　آورده کشیده و موقوف فرصتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش　　　در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف　　　ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو　　　لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیالم ار بدهد عمر مهلتم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم … بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم
اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد … بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم
چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق … که در هوای رخت چون بمهر پیوستم
بیار باده که عمریست تا من از سر امن … بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحتگو … سخن بخاک میفکن چرا که من مستم
چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست … که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت … که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

هرکس بیماری چشم تو ببرد از دستم … لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم
عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست … دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم
عافیت چشم مدار از من میخانه نشین … که دم از خدمت رندان زده‌ام تا هستم
در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است … تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم
بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا … که به افسوس و جفا مهر و وفا نشکستم
بعد ازینم چه غم از تیر کج انداز حسود … که بدلدار کمان ابروی خود پیوستم
رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود … کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

صنمی لشکریم غارت دل کرد و برفت | آه اگر عاطفت شاه نگیرد دستم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم

در عاشقی گزیر نباشد ز ساز و سوز | استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم
من آدم بهشتیم اما درین سفر | حالی اسیر قید جوانان مهوشم
بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست | گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم
شیراز معدن لب لعلست و کان حسن | من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
از بس که چشم مست درین شهر دیده‌ام | حقا که می نمیخورم اکنون و سرخوشم
شهریست پر کرشمه خوبان ز شش جهت | چیزیم نیست ور نه خریدار هر ششم
گفتی ز سر عهد ازل نکته بگوی | آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

حافظ عروس طبع مرا جلوه آرزوست
روی آیینه ندارم از آن آه میکشم

خیال چشم تو در کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت همعنان باد شمالم | بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم

امید دارم [illegible]

امید در سر زلفت بروز عمر نبستیم
طمع بدور دهانت زکام دل ببریدیم

گناه چشم سیاه تو بود گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی از آدمی برمیدیم

ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندیم
ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدیم

ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی
ز غصه بر سر کویت چه بارها که کشیدیم

ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری
که بوی خون دل ریش ازان تراب شنیدیم

چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی
که پرده بر دل خونین ببوی او بدریدیم

بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدیم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم
نقشی بیاد خط تو بر آب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود
وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته
جامی بیاد گوشه محراب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم ببانگ چنگ
فالی بچشم و گوش درین باب میزدم

نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم
بر کارگاه دیده بیخواب میزدم

هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست
بازش بطره تو بمضراب میزدم

ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرفت
میگفتم این سرود و می ناب میزدم

خوش بود حال حافظ و فالی به بخت نیک | یا رب بعمر و صحبت احباب بیرام

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق | که درین دامگه حادثه چون افتادم
من ملک بودم و فردوس برین جایم بود | آدم آورد درین دیر خراب آبادم
سایه طوبی و دلجویی حور و لب حوض | بهوای سر کوی تو برفت از یادم
نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار | چکنم حرف دگر یاد نداد استادم
کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت | یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم
تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق | هر دم آید غمی از نو بمبارکبادم
میخورد خون دلم مردمک دیده رواست | که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

عاشق روی جوان خوش نوخاسته‌ام | وز خدا شادی این غم بدعا خواسته‌ام
عاشق و رند و نظربازم و میگویم فاش | تا بدانی که بچندین هنر آراسته‌ام
شرمم از خرقه آلوده خود می‌آید | که برو پاره بصد شعبده پیراسته‌ام

خوش بود از غمش ای شیخ [illegible] — بهر کار میان بسته و برخاسته‌ام

چه غمی چه ترم از دست شد [illegible] — در غم افزوده‌ام آنچه از دل و جان کاسته‌ام

همچو حافظ به خرابات شدم جامه قبا
گر که در بند آن دلبر نوخاسته‌ام

سالها پیروی مذهب رندان کردم — تا به فتوی خرد حرص به زندان کردم

من به سر منزل عنقا نه بخود بردم راه — قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم

از خلاف آمد عادت بطلب کام که من — کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

سایه‌ای بر دل ریشم فکن ای گنج روان — که من این خانه به سودای تو ویران کردم

توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون — می‌گزم لب که چرا گوش به نادان کردم

نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست — آنچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع — گرچه دربانی میخانه فراوان کردم

اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت — اجر صبریست که در کلبه احزان کردم

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ
هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر به دیوان غزل صدرنشینم چه عجب — سالها بندگی صاحب دیوان کردم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم
طره را تاب مده تا ندهی بر بادم

شمع هر جمع مشو ور نه بسوزی ما را
رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم

شهره شهر مشو تا ننهم سر در کوه
شور شیرین منما تا نکنی فرهادم

می مخور با دگران تا نخورم خون جگر
یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم

حافظ از جور تو حاشا که بنالد روزی
من از آن روز که دربند توام آزادم

رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس
تا بخاک در آصف نرسد فریادم

گرچه ما را ل جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بنده دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذره خاکم و در کوی توام وقت خوش است
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
واندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

ای ماه جبینی

ای می راه نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشتر آنم که سحر خسرو خاور میگفت
با همه پادشهی بنده توران شاهم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

این که میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

دوستان در پرده میگویم سخن
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

یاد باد آنکو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سرآمد دولت شبهای وصل
بگذرد ایام هجران نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی دیوان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشق است
و آصف ملک سلیمان نیز هم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
از بخت شکر دارم و از روزگار هم

زاهد برو که طالع اگر طالع من است
جامم بدست باشد و زلف نگار هم

ما عیب کس برندی و مستی نمیکنیم
لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم

ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
وز می جهان پرست و بت میگسار هم

آن شد که چشم بدنگران بود از کمین
خصم از میان برفت و سرشک از میان هم

خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست
مجموعهٔ بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعهٔ لبش
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون آب روی لاله و گل فیض حسن تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
ور انتصاف آصف جم اقتدار هم

خالی مباد کاخ جلالت ز سروران
ور ساقیان سروقد گلعذار هم

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارک باد بر سرو و سمن

بس که ای خوش نشستی بود این نشست خسروی
تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمت میوزد باد یمن

خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت
کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او — در همه شهنامه‌ها شد داستان انجمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین — شهسوارا چون بمیدان آمدی گوئی بزن

جویبار ملک را آب از شمشیر تست — تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

بعد از این نشکفت اگر با نکهت خلق خوشت — خیزد از صحرای ایذج نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند — برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش — ساقیا می ده بقول مستشار مؤتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار — تا از آن جام زرافشان جرعه بخشد بمن

منم که شهرهٔ شهرم بعشق ورزیدن — منم که دیده نیالوده ام ببد دیدن

وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم — که در شریعت ما کافریست رنجیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب — که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات — بخواست جام می و گفت راز پوشیدن

عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس — که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن

مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست — بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

برحمت سر زلف تو واثقم ورنه — کشش چو نبود از آنسو چه سود کوشیدن

ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب | که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن

مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین | خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

به زیر دلق ملمع کمندها دارند | درازدستی این کوته‌آستینان بین

به خرمن دو جهان سر فرو نمی‌آرند | دماغ و کبر گدایان و خوشه‌چینان بین

گره ز ابروی پرچم مسک بندند | نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاص منست | ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین

غبار خاطر حافظ ببر به صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاکدینان بین

شاه شمشادقدان خسرو شیرین‌دهنان | که به مژگان شکند قلب همه صف‌شکنان

مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت | گفت کای چشم و چراغ همه شیرین‌سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود | بنده من شو و برخور ز همه سیم‌تنان

کمتر از ذره نه‌ای پست مشو مهر بورز | تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ‌زنان

بر جهان تکیه مکن ور قدحی می داری | شادی زهره‌جبینان خور و نازک‌بدنان

به پیمانه زنی

پیر پیمانه‌کش من که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان‌شکنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و فارغ گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که‌اند این همه خونین‌کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه‌ایم
از می لعل حکایت کن و سیمین‌ذقنان

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینیم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گو نه دل باش و نه ایام چه خواهد بودن

مرغ کم‌حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بدف و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن
یعنی که رخ بپوش و جهانی خراب کن

بکشا بشیوه نرگس پرخواب مست را
و ز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن

بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را
چون شیشه‌های دیده ما پر گلاب کن

ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد
ساقی بدور باده گلگون شتاب کن

بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر
بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن

همچون حباب دیده بروی قدح گشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

حافظ وصال میطلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
ما را ز جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام باده صافی خطاب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسه سر ما پر شراب کن

کار صواب باده‌پرستیست حافظا
برخیز و روی عزم بکار صواب کن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین
بر در میکده میکن گذری بهتر ازین

در حق من لبت

در حق من لبت این لطف که می‌فرماید
سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

دل بدان رود گرامی چکنم گر ندهم
مادر دهر ندارد پسری بهتر ازین

ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق
برو ای خواجه عاقل هنری بهتر ازین

من بگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس
بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نروید ثمری بهتر ازین

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از چشم خونین
که شد سوز دلت بر خلق روشن

مرو کز سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بستست حافظ
بدینسان کار او در پا میفکن

کرشمه‌ای کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق ناموس سامری بشکن

بباد ده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن

بزلف گوی که آیین سرکشی بگذار / بغمزه گوی که قلب ستمگری بشکن

برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن

بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن

چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبری بشکن

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ / تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

میسوزم از فراقت روی از جفا بگردان / هجران بلای ما شد یا رب بلا بگردان

یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست / بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان

مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل / گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان

ای نور چشم مستان در عین انتظارم / چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان

دوران همی نویسد بر عارضش خطی خوش / یا رب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست / گر نیستت رضایی حکم قضا بگردان

بحمد الله المنعم

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

ما راز پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

ای منعم آخر بر خوان دولت
تا چند باشیم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می شنیدی پند ادیبان

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن
خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن

در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر
در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن

ماهی نتافت همچو تو از برج نیکوئی
سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن

خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری
فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن

از دام زلف و دانه خال تو در جهان
یک مرغ دل نماند نگشته شکار حسن

دایم بلطف طبع فلک از میان جان
می پرورد بناز ترا در کنار حسن

گرد لبت بنفشه از آن تازه و ترست
کآب حیات میخورد از جویبار حسن

خدا را کم نشین با خرقه پوشان
رخ از رندان بی سامان مپوشان

درین خرقه بسی آلوده گی هست
خوشا وقت قبای باده نوشان

چو مستم کرده مستور منشین
چو نوشم داده زهرم منوشان

تو نازک طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان

درین صوفی وشان دردی ندیدم
که صافی باد عیش دردنوشان

بیا و از غبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل و بربط خروشان

لب میگون و چشم مست بگشای
که از شوق تو می لعلست جوشان

ز دل گرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

بالابلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

از آب دیده بر سر آتش نشسته ام
کو فاش کرد از همه آفاق راز من

میترسم از خرابی ایمان که میبرد
محراب ابروی تو حضور نماز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم آن ‌‌ ‌ گردد شمامه کرمش کارساز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم ‌ ‌ تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا ‌ ‌ تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوستپرور دشمن گداز من

یارب آن آهوی مشکین بختن باز رسان ‌ ‌ وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

دل آزرده ما را بنسیمی بنواز ‌ ‌ یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند ‌ ‌ یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سخن اینست که ما بیتو نخواهیم حیات ‌ ‌ بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

دیده ام در طلب لعل یمانی چون لعل ‌ ‌ یارب آن کوکب رخشان بیمن باز رسان

ویدی ای طایر میمون همایون طلعت ‌ ‌ پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده یارب
بمرادش ز غریبی باز رسان

ز در درآ و شبستان ما منور کن ‌ ‌ هوای مجلس روحانیان معطر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان ‌ ‌ بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن

بگو بخازن جنت که خاک این مجلس / بتحفه بر سوی فردوس و عود مجمر کن

حجاب دیده ادراک شد شعاع جمال / بیا و خرگه خورشید را منور کن

طمع بقند وصال تو حد ما نبود / حوالتم بدان لعل همچو شکر کن

لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده / بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن

چو شاهدان چمن زیردست حسن تواند / کرشمه بر سمن و جلوه بر صنوبر کن

ستاره شب هجران نمی‌فشاند نور / ببام قصر برآ و چراغ مه برکن

فضول نفس حکایت بسی کند ساقی / تو کار خود مده از دست و می بساغر کن

لبس مزوجه و خرقه ننگ در تنگم / بیک کرشمه صوفی وشم قلندر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان / ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن / در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن

از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن / از دوستان جانی مشکل توان بریدن

خواهم شدن ببستان چون غنچه با دل تنگ / وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن

گه چون نسیم با گل راز نهفته گفتن / گه سر عشقبازی از بلبلان شنیدن

بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار / کآخر ملول گردی از دست و لب گزیدن

فرصت شمار صحبت

فرصت شمار صحبت کز این دوراهه منزل	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی برفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن	چون ساغرت پرست بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گویند گفتمت	هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق	خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت	همت درین عمل طلب از میفروش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسیست	پیش آی و گوش دل به پیام سروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند	ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد	چشم عنایتی بمن دردنوش کن

سرمست در قبای زرافشان چو بگذری
یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من	ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من
عارض رنگین بکس ننماید همچو گل	ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من
گر چو شمعش پیش میرم در غمم خندد چو صبح	ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دو بچشم گشته دیدی بر لبش تا چون بود — کام بستانم از و یا داد بستاند ز من

در بستان خون خوردم از بهر دائی — گو نگیری مخلصم چون باز چون بهر زنی

چشم خود را گفتم آخر یک نظر سیری ببین — گفت میخواهی مگر تا جوی خون زاید زمین

ختم کن حافظ که گر زین دست خوانی درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند بعد ازین

نکته دلکش بگویم خال آن مه‌رو ببین — عقل و جان را بسته زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش — گفت چشم شیرگیر و ترک آن آهو ببین

زلف دل دزدش صبا را بند در گردن نهاد — با هواخواهان رهرو حیله هندو ببین

عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند — ای ملامتگو خدا را رو مبین آن رو ببین

آنکه من در جستن از خود بیگانه شدم — کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست — جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین

حافظ ار در گوشه محراب مینالد رواست
ای نصیحتگو خدا را آن خم ابرو ببین

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان — لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود — گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

ای که طبیب خسته‌ای

ای که طبیب خسته‌ای روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه‌ام بار دلست بر زبان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمی‌رود آتش مهر از استخوان

حال دلم ز خال تست بر آتشش وطن
جسمم ازان چو چشم تو خسته شدست و ناتوان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که می‌دهد هیچ ز زندگی نشان

آنکه مدام شیشه‌ام از پی عیش داده است
شیشه‌ام از چه می‌برد پیش طبیب هر زمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخه شربتم بخوان

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو
مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

مطبوع‌تر ز نقش تو صورت نبست باز
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یا رب مباد تا به قیامت زوال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت‌کنان
کو مژده‌ای ز مقدم عید وصال تو

تا آسمان ز حلقه‌بگوشان ما شود
کو گوشه‌ای ز ابروی همچون هلال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه‌ای
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درآی | ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

در نزد خواجه عرض کدامین روا کنم | شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

ای پیک راستان خبر سرو ما بگو | احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور | با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند | بر آن غریب ما چه گذشت از هوا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود | بعد از ادای خدمت و عرض دعا بگو

هر کس که گفت خاک در دوست توتیاست | گو این سخن معاینه در چشم ما بگو

مرغ چمن نموده مستی خروش بلبلان | آخر بر واقفی که چه رفت ای صبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست | ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد | گر در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

جمهور که منع ما ز خرابات میکند | گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

برهم چه میزدی سر زلفین مشکبار | با ما سر چه داشت بگو ای صبا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت | رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

ای خرم

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان | با این حکایت آن پادشاه بگو

حافظ گرت بمجلس تو راه میدهد
می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو | یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسبیدی و خورشید دمید | گفت با اینهمه از سابقه نومید مشو

تکیه بر اختر شب دزد مکن کین عیار | تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک | از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق | خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ارچه گران دارد گوش | دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن | بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

آتش زرق و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو | زینت تاج و نگین از گوهر والای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی میدهد | از کلاه خسروی رخسار مه سیمای تو

جلوه گاه طایر عرش آشیان شد هر کجا | سایه اندازد همای چتر گردون سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف
نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گرچه خورشید فلک چشم و چراغ عالم است
روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار
جرعه‌ای بود از زلال جام جان‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست
راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی میکند
بر امید عفو جانبخش گنه‌فرسای تو

تاب بنفشه میدهد طره مشک‌سای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند
این همه نقش میزنم از جهت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

مهر رخت سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

دلق گدای عشق را گنج بود در آستین
زود به سلطنت رسد هر که بود گدای تو

شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو

خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو
خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو

ابروی دوست گوشه محراب دولتست
آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو

ای جرعه نوش مجلس جم سینه پاک دار
کاینه‌ایست جام جهان بین که آه ازو

شیطان غم هر آنچه تواند بگو بکن
من برده‌ام بباده فروشان پناه ازو

کردار اهل صومعه‌ام کرد می پرست
این کار بین که نامه من شد سیاه ازو

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه ازو

آبی بروزنامه اعمال ما فشان
بتوان مگر سترد حروف گناه ازو

حافظ که ساز مجلس عشاق ساز کرد
خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو
باد بهار میوزد باده خوشگوار کو

هر گل نو ز گلرخی یاد همیکند ولی
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو

مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف یار کو

حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا
دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو

شمع سحرگهی اگر لاف ز عارض تو زد
خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو

گفت ز لعل من مگر بوسه نداری آرزو
مردم از این هوس ولی قدرت و اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت است
از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

ای خونبهای نافهٔ چین خاک راه تو
خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام
ای جان فدای شیوهٔ چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنین جمال
از دل نیایدش که نویسد گناه تو

آرام و خواب خلق جهان را سبب تویی
زان شد کنار دیده و دل تکیه‌گاه تو

با هر ستاره‌ای سر و کار است هر شبم
از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند
ماییم و آستانهٔ دولت پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت
آتش زند به خرمن غم دود آه تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بهشت اگر چه نه جای گناهکار انست
بیار باده که مستظهرم به همت او

چراغ صاعقهٔ آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی / مزن به پای که معلوم نیست نیت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب / نوید داد که عامست فیض رحمت او

مکن به چشم حقارت نگاه در من مست / که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

مدام خرقه حافظ به باده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

گفتا برون شدی به تماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو

عمریست تا دلم ز مقیمان زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو

مفروش عطر عقل به هندوی زلف ما / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو

تخم وفا و مهر در این کهنه کشتزار / آنگه عیان شود که بود موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت / از سر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال بر سر مه می‌دهد نشان / از افسر سیامک و ترک کلاه زو

حافظ جناب پیر مغان مأمن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و ز او شنو

وصال او ز عمر جاودان به / خداوندا مرا آن ده که آن به

به شمشیرم زد و با کس نگفتم / که راز دوست از دشمن نهان به

نگارا از طبیب من بپرسید … که آخر کی شود آن ناتوان به

شبی میگفت چشم کس ندیده … ز مروارید گوشم در جهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر … ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به

دلا دایم گدای کوی او باش … بحکم آنکه دولت جاودان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما … که این سیب زنخ زان بوستان به

کلاه ... یال برده گشت … بود خاکش ز خون ارغوان به

بداغ بندگی مردن برین در … بجان او که ملک جاودان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

دوش رفتم در میکده خواب آلوده … خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده

دیده افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش … گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شویی کن و آنگه بخرابات خرام … تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بهوای لب شیرین پسران چند کنی … جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن … خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق … غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده

پاک و صافی شو و از چاه طبیعت بدرآی | که صفائی ندهد آب تراب آلوده

گفتم ای جان جهان دفتر گل عیبی نیست | که شود فصل بهار از می ناب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش
آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

عیشم مدامست از لعل دلخواه | کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش ببر کش | گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند | پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه | وز فعل عابد استغفرالله

جانا چگویم شرح فراقت | چشمی و صد نم جانی و صد آه

کافر مبیناد این غم که دیدست | از قامتت سرو از عارضت ماه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه | گردن نهادیم الحکم لله

من رند و عاشق آنگاه توبه | استغفرالله استغفرالله

این تقوی ما نیز دانیم | لیکن چه چاره با بخت گمراه

با شیخ و زاهد کمتر شناسیم
یا جام باده یا قصه کوتاه

عکسی ز رویت بر ماه افتاد
آیینه رویا آه از دلت آه

الصبر مر و العمر فان
یا لیت شعری حتام القاه

عشق رخت برد از یاد حافظ
ورد شبانه درس سحرگاه

عید است و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده است بی می قدح نهاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی ز دست داده

این یک دو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طلب کن ساقی و یار و باده

گل رفت ای حریفان غافل چرا نشینید
بی بانگ رود و چنگ بی یار و جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد شب یادگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز خال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
بسوی حلقه زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای او بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید به دانه

من غریب ز حیرت ز پا فتادم گرش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه حیله‌ها که برانگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او جمله گشت افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاد در سر حافظ هوای میخانه

سحرگاهی که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه

نگار می‌فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از مکر زمانه

نه بندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

برو این دام بر مرغی دگر نه
که عنقا را بلندست آشیانه

ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

مرا حالیست از بیگانگی خوش
که جز تو نیست ای مرد یگانه

وجود ما معماییست حافظ | که تحقیقش فسونست و فسانه

ز خون دل نوشتم نزدیک یار نامه
انی رأیت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقش در دیده صد علامت | لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه
چندان که آزمودم یک ره نداد سودی | من جرب المجرب حلت به الندامه
پرسیدم از طبیبی از حال یار گفتا | فی قربها عذاب من بعدها سلامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی تذوق منها کاسا من الکرامه

از من جدا مشو که تو ام نور دیده | آرام جان و مونس قلب رمیده
از دامن تو دست ندارند عاشقان | پیراهن صبوری ایشان دریده
از چشم زخم خلق مبادت گزند از آنک | در دلبری بغایت خوبی رسیده
منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان | معذور دارمت که تو او را ندیده

آن سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

بچشم کرده‌ام ابروی ماه سیمایی | خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

رهم دل بکسی داده ام من درویش / که نیستش بکسی از تاج و تخت پروائی

سرم ز دست شد و چشم از انتظار بسوخت / در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

امید هست که منشور عشقبازی من / از آن کمانچه ابرو رسد بطغرائی

مکدرست دل آتش بخرقه خواهم زد / بیا بیا که که را میکند تماشائی

بروز واقعه تابوت ما ز سرو کنید / که میرویم بداغ بلند بالائی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ زنند / عجب مدار سری اوفتاده در پائی

وصال دهر چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشد ازو غیر او تمنائی

درار ز شوق برارند ماهیان غوغا / اگر سفینه حافظ رسد بدریائی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد / از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر / در کنارم بنشانند سهی بالائی

کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش / که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست / کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست / گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی

جز این نکته مگر شمع برآرد بزبان
ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج
نروند اهل نظر از پی نابینایی

این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی از اینست که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی
هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی

هشدار که گر وسوسه عقل کنی گوش
آدم صفت از روضه رضوان بدرآیی

شاید که به آبی فلکت دست نگیرد
گر تشنه لب از چشمه حیوان بدرآیی

جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح
باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی

چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی

در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد
وقتست که همچون مه تابان بدرآیی

بر خاک درت بسته‌ام از دیده دو صد جوی
تا بو که تو چون سرو خرامان بدرآیی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مه‌رو
باز آید و از کلبه احزان بدرآیی

در خانه غم چند نشینی و ملالت
وقتست که از حرم سلطان بدرآیی

[illegible]

تو مگر بر لب آبی به هوس بنشینی — ورنه هر فتنه که بینی همه از خود بینی

بخدایی که تویی بنده بگزیده او — که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی

ادب و شرم ترا خسرو مهرویان کرد — آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

صبر بر جور رقیبت چه کنم گر نکنم — عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار — ظاهرا مصلحت وقت در آن می‌بینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست — بیدلی سهل بود گر نبود بی‌دینی

سخنی بی غرض از بنده مخلص بشنو — ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

پارسایی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد — بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

حیفم آید که خرامی به تماشای بهار — که تو خوشتر ز گل و تازه‌تر از نسرینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست — گر برین منظر بینش نفسی بنشینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

تو بدین دلبری و نازکی ای شمع چگل — لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

هواخواه توام جانا و میدانم که میدانی — که هم نادیده می‌بینی و هم ننوشته میخوانی

ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق — نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی

بیفشان زلف و صوفی را به پابازی و رقص آور / که از هر رقعه دلقش هزاران بت بیفشانی

ملک در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد / که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف جانانست / مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی

دریغا عیش شبگیری که چون باد سحر بگذشت / بدانی قدر وصل ایدل چو در هجران فرومانی

ملول از همرهان بودن طریق کاردانی نیست / بکش دشواری منزل بیاد عهد آسانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ / نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجویی / این گفت سحرگه گل بلبل تو چه میگویی

ز رزن به چه کو در بستان بنشو و ساقی / لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

شمشاد و خرامان کن آهنگ گلستان کن / تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد / ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

چون شمع نکورویی بر رهگذر باد است / دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چینی ارزد / خوش بودی اگر بودی بویش ز خوش خویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آمد / بلبل بنوا سازی حافظ بدعاگویی

سلامی چو بوی خوش آشنایی / بدان مردم دیده روشنایی

درودی چو نور دل پارسایان / بدان شمع خلوتگه پارسایی

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای / دلم خون شد از غصه ساقی کجایی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا / فروشند مفتاح مشکل‌گشایی

می صوفی افکن کجا می‌فروشند / که در تابم از دست زهد ریایی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند / که گویی نبودست خود آشنایی

عروس جهان گرچه در حد حسنست / ز حد می‌برد شیوهٔ بی‌وفایی

دل خستهٔ من گرش همتی هست / نخواهد ز سنگین‌دلان مومیایی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع / بسی پادشاهی کنم در گدایی

بیاموزمت کیمیای سعادت / ز همصحبت بد جدایی جدایی

مکن حافظ از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده کار خدایی

بیا با ما مورز این کینه‌داری / که حق صحبت دیرینه داری

بجو ز خار مغیلان رسی / خدا را گر می دوشینه داری

ولیکن کی نمایی رخ به رندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری

بد رندان مگو ای شیخ و هش دار / که با حکم خدایی کینه داری

نمی‌ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

نصیحت گوش کن کین در بسی به / از آن گوهر که در گنجینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ

بقرآنی که اندر سینه داری

روزگاریست که ما را نگران میداری / بندگان را نه بنوع دگران میداری

گوشه چشم رضایی بمنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب‌نظران میداری

تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند / همه را نعره زنان جامه دران میداری

ساعد آن به که بپوشی تو چو از بهر نگار / دست در خون دل پرهنران میداری

گرچه رندی و خرابی گنه ماست همه / عاشقی گفت که تو بنده بر آن میداری

پدر تجربه آخر تو ای دل ز چه رو / طمع مهر و وفا زین پسران میداری

چون تو ای نرگس باغ نظر ای چشم و چراغ / سر چرا از من دلخسته گران میداری

ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور / چشم سری عجب از بیخبران میداری

دل دون رفت ولی راست نمی یارم گفت / که کسی سوخته جان را تو بدان میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری

بکشم سم دار

کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت — زین طمعها که تو از سیمبران میداری

ای که مهجوری عشاق روا میداری — بندگان را ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب — بامیدی که درین ره بخدا میداری

ساغر ما که حریفان دگری مینوشند — ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری

ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست — عرض خود میبری و زحمت ما میداری

دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن — به ازین دار نگاهش که مرا میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم — از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از بادشهان پایه بهمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری — بیادگار بمانی که بوی او داری

دران شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت — جز این قدر که رقیبان تندخو داری

نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد — که گوش و هوش بمرغان هرزه گو داری

بسرکشی خود ای سرو جویبار مناز — که گر بدو رسی از شرم سر فرو داری

بجرعه تو سرم مست گشت نوشت باد — خود از کدام خمست اینکه در سبو داری

دلم که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست — توان بدست تو دادن گرش نکو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زنی
ترا رسد که غلامان ماه رو داری

ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

ای که در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز
فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای صبا بر سر ره سوختگان منتظرند
گر از آن یار سفرکرده پیامی داری

بوی جان از لب خندان قدح می شنوم
بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری

حاجی ار مطلبد از تو غریبی مشنو
تو نه امروز درین شهر که نامی داری

خال سرسبز تو خوش دانه عیشیست ولی
بر کنار چمنش وه که چه دامی داری

بس دعای سحرت مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری
تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمیخرند
اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

زانکس که اوفتاد خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیشم درآ ز در
تا یکدم از دلم غم دنیا بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسیست / آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای گنج و تاج / درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازه هست / ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر و همت است / از خدا به نذر خیر و ز توفیق یاوری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی / کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

طفیل هستی عشقند آدمی و پری / ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی / که جام جم ندهد سود وقت بی‌بصری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش / که بنده را نخرد کس بعیب بی‌هنری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمایی کرد / دعای نیم‌شبی بود و گریه سحری

جوای عشق بدر کام جهد کنی کاهست / نعوذ بالله اگر ره بجایی نبری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا کی / بعذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری

بیا و سلطنت از ما بخر بمایه حسن / ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم / نه در برابر چشمی نه غایب از نظری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت / که هر صباح و مسا شمع خلوت دگری

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت — ازین سپس من و مستی و وضع بیخبری

ز من بحضرت آصف که میبرد پیغام — که یاد گیر دو مصرع ز من بنظم دری

بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم — اگر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری

کلاه خسرویت کج مباد بر سر حسن — که زیب بخت و سزاوار تاج و تخت سری

ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند — صبا بغالیه‌سائی و گل بجلوه‌گری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند — چرا بگوشهٔ چشمی بما نمی‌نگری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
اری اسامر لیلای لیلة القمر

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی — لطف کردی سایه‌ای بر آفتاب انداختی

تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت — حالیا نیرنگ نقشی خوش بر آب انداختی

هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت — زان میان پروانه را در اضطراب انداختی

خواب بیداران ببستی وانگه از نقش خیال — تهمتی بر شب‌روان خیل خواب انداختی

پرده از رخ برفکندی یک نظر در جلوه‌گاه — وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی

از برای صید دل در گردنم زنجیر زلف — چون کمند خسرو مالک‌رقاب انداختی

طاعت من گرچه از مستی خرابم زد ولی — کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی

از فریب زانکی

از فروغ نرگس مخمور و لعل می‌پرست | حافظ خلوت‌نشین را در شراب انداختی

گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی



صبحست و ژاله میچکد از ابر بهمنی | برگ صبوح ساز و بده جام یکمنی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار | می تا خلاصی بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلالست خون او | در کار باده باش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد | ...ت نی خمار زیمانه بشکنی

می ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

سلطنت بدست باشی که غم در کمینت
مطرب نگاه دار همین ره که برزنی

ساقی به بی‌نیازی رندان که می بده
تا بشنوی ز صوت مغنی هوالغنی

احمد الله علی معدلة السلطان
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی

خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد
آنکه می‌زیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد
مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی

ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزند
دولت احمدی و معجزه سلطانی

جلوه بخت تو دل می‌ببرد از شاه و گدا
چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی

برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش و کوشش خاقانی و چنگزخانی

گر چه دوریم بیاد تو قدح می‌گیریم
بعد منزل نبود در سفر روحانی

از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت
حبذا دجله بغداد و می ریحانی

سر عاشق که نه خاک در معشوق بود
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار
که کند حافظ ازو دیده دل نورانی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست — بکشته زار جگرتشنگان نداد نمی

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق — چو شبنمیست که بر بحر میکشد رقمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست — اگر معاشر مایی بنوش نیش غمی

طبیب راه نشینی ز عشق نشناسد — برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم — خوش آن زمان که بر میخانه برکشم علمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکده هاست — ز مال وقف نبینی بنام من درمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل — پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

چرا یکی نی قندش نمیخرند آنکس — که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند — بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست
جز نیاز شبی و نیاز صبحدمی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی — خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخرالامر گل کوزه گران خواهی شد — حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوسست — عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه اماده کنی

اجرها بشدت ای خسرو شیرین دهنان
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

کار خود گر به کرم باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی



ساقیا سایه ابر است و بهار و لب جوی
من نگویم چکن از اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی از این قوم نمی‌آید خیز
دلق آلوده صوفی به می ناب بشوی

سفر طبیعت

سفله طبع است جهان بر کرمش تکیه مکن
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

نصیحتی کنمت بشنو و صد گنج ببر
از در عیش درآ و به ره عیب مپوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید
خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز
ور نه هرگز گل نسرین ندمد ز آهن و روی

لقمی از حافظه بوی روحانی به
رفتن بوی نفست با دم خوش گردن لی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی
میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل
تا از درخت نکته توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو
تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

چشمت بغمزه خانه مردم خراب کرد
مخموریت مباد که خوش مست میروی

خوش وقت بوریا و گدایی و خواب امن
کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر
کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

این قصه عجب شنو از بخت وازگون
ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد
زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفه حافظ زیاده داد
کاشفته گشت طره دستار مولوی

ای قصه بهشت ز کویت حکایتی
شرح جمال حور ز رویت روایتی

انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای
آب خضر ز نوش لبانت کنایتی

ای دل بهرزه دانش عمرت بباد داد
صد مایه داشتی و نکردی کفایتی

هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای
هر سطری از خصال تو وز رحمت آیتی

در آتش از خیال رخش دست می‌دهد
ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی

کی عطرسای مجلس روحانیان شدی
گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی

بوی دل کباب من آفاق را گرفت
این آتش درون بکند هم سرایتی

در آرزوی خاک ره یار سوختیم
یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی

دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست
از تو کرشمه‌ای و ز خسرو عنایتی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی
گردون ورق هستی ما در ننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی

آمرزش نقدست کسی را که در اینجا
یاریست چو حوری و سرایی چو بهشتی

شهانه منم کعبه دل بتکده کردم
در هر طرفی چهره مه آب و بهشتی

در مصطبه عشق تنعم نتوان کرد
چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

سودای باغ ارم و نخوت شداد | یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا | حیف است ز خوبی که شود عاشق زشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست | کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشتی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی | خطا بر صحیفه گل و رخسار میکشی

اشک حرم نشین نهانخانه مرا | زان سوی هفت پرده به بازار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف | هر دم بقید سلسله در کار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست | از خلوتم بخانه خمار میکشی

گفتی سر تو بسته فتراک ما شود | سهلست اگر تو زحمت این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم | وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آ که چشم بد ز رخت دور میکند | ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی | سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی

دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند | قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشهٔ چشم | شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما چو بامید تو دریاست چرا | بتفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند | قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای صوفی | از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی

حافظا سجده بر ابروی چو محرابش کن
که دعائی ز سر صدق جز آنجا نکنی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی | گرچه ماه رمضانست بیاور جامی
روزها رفت که دست من مسکین نگرفت | ساق شمشاد قدی ساعد سیم اندامی
روزه هر چند که مهمان عزیزست ای دل | صحبتش موهبتی دان و شدن انعامی
مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد | که نهادست بهر مجلس وعظی دامی
گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست | که چو صبحی بدمد در پیش افتد شامی
یار من گر بخرامد بتماشای چمن | برسانش ز منش ای پیک صبا پیغامی

حافظا گر نه بدهد کام دلت آصف عهد
کام دشوار بدست آوری از خودکامی

انشا الله

اتت روائح رند الحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی

پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت
من المبلغ عنی الی سعاد سلامی

بیا بشام غریبان و آب دیده من بین
بسان باده صافی در آبگینه شامی

بسی نماند که روز فراق یار سر آید
رأیت عن هضبات الحمی قباب خیامی

خوشا دمی که درآیی و گویمت بسلامت
قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی

منی ارچه هیچ نیرزم تو از عنایت ها
ز بنده کار تو آید قبول کن بغلامی

امید هست که زودت بکام خویش ببینم
تو گشته شاه بنوبت من از دل بغلامی

چو کلک در خوش است نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

شهریست پر ظریفان و ز هر طرف نگاری
یاران صلای عشقست گر میکنید کاری

چشم فلک نبیند زین طرفه تر جوانی
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

هرگز کسی ندیده جسمی ز جان مرکب
بر دامنش مبادا زین خاکیان غباری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کم غایت توقع بوسیست یا کناری

می بیغشست دریاب وقتی خوشست بشتاب
سالی دگر که دارد امید نوبهاری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد گلعذاری

چون از این کره گشت هم دین زار چون ماهی — در روی سخت دردی کاری عجب کاری

بر یاد موی حافظ در دست زلف ترکت
مشکل توان گشتن در انجمن دیاری

ای دل آن به که خراب از می گلگون باشی — بی زر و گنج به صد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت به فقیران بخشند — چشم دارم که به جاه از همه افزون باشی
در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن — شرط اول قدم آنست که مجنون باشی
نقطه عشق نمودم بتو هان سهو مکن — ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی
کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش — از که دانی راه به پرسی چه کنی چون باشی
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنمای — ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی
ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک فشان — چند چند از غم ایام جگرخون باشی

حافظا از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

گفتند خلایق که تویی یوسف ثانی — چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی
شیرین زمانی بشکر خنده چه گویم — ای خسرو خوبان که تو قرین زمانی
تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه — هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام — چون سوسن آزاده چرا جمله زبانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم — ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند — بیمار که دیدست بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آنرا که دمی از نظر خویش برانی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی — وین دفتر بی معنی غرق می ناب اولی

چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم — در کنج خراباتی افتاده خراب اولی

من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت — این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی — هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی

تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زین دست — در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری — گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو
رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی — که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

من نگویم که کنون با که نشین و چه بنوش — که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی | وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی
در چمن هر ورقی دفتر حالی دگرست | حیف باشد که ز حال همه غافل باشی
گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست | رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی
نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف | گر شب و روز درین قصه مشکل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد
صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

هزار جهد بکردم که یار من باشی | مرادبخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من گردی | انیس خاطر امیدوار من باشی
دمی بکلبه احزان عاشقان آیی | شبی انیس دل سوگوار من باشی
من این مراد ببینم بخود که نیم شبی | بجای اشک روان در کنار من باشی
در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند | گرت ز دست برآید نگار من باشی
چو خسروان ملاحت ببندگان نازند | تو در میانه خداوندگار من باشی
از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او | اگر کنم گله‌ای غمگسار من باشی
شود غزاله خورشید صید لاغر من | گر آهویی چو تو یک دم شکار من باشی
سه بوسه کز دو لبت کرده‌ای وظیفه من | اگر ادا نکنی قرضدار من باشی

ی ارم حافظ

من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم	مگر تو از کرم خویش یار من باشی

سلیمی منذ حلت بالعراقی
الاقی من نواها ما الاقی

الا ای ساربان منزل دوست	الی رکبانکم طال اشتیاقی
خرد در زنده رود انداز و می خور	بگلبانگ جوانان عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم	سقاک الله من کاس الدهاقی
جوانی باز می‌آرد بیادم	سماع چنگ و دست افشان ساقی
می ساقی بده تا مست و خوشدل	بیاران برفشانم عمر باقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز	ولی گه گه سزاوار طلاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست	الا تعسا لایام الفراقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم	حماک الله یا عهد التلاقی
امی بینکم ان نتفق بش	غنیمت دان امور اتفاقی

سبقت حرمی الوصال شعرا
بگو حافظ غزلهای فراقی

وقت را غنیمت دان انقدر که بتوانی	حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت — با طبیب محرم حال درد پنهانی

باغبان چو من زینجا بگذرم حرامت باد — گر بجای من سروی غیر دوست بنشانی

پند عاشقان بشنو وز در طرب باز آی — کاین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

با دعای شبخیزان ای شکردهان مستیز — در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی — کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

محتسب نمی‌داند اینقدر که صوفی را — جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

می‌روی و مژگانت خون خلق می‌ریزد — تند می‌روی جانا ترسمت فرومانی

کام بخشی دوران عمر در عوض دارد — جهد کن که از دولت داد عیش بستانی

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن — ابروی کماندارت می‌برد به پیشانی

جمع کن به احسانی حافظ پریشان را
ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی — دل ز تنهایی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو — ساقیا جامی بیاور تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم — کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت — سخت کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست — ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی

سوختم در چاه صبر از دست آن شمع چگل — شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست — رهروی باید جهانسوزی نه خامی بی‌غمی

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست — عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گر بر حافظ چو سنجد بینش استغنای عشق — کاندرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

ای که دایم بخویش مغروری — گر ترا عشق نیست معذوری

گرد دیوانگان عشق مگرد — که بعقل عقیله مشهوری

مستی عشق نیست در سر تو — رو که تو مست آب انگوری

روی زردست و آه دردآلود — عاشقان را دوای رنجوری

بگذر از نام و ننگ خود حافظ — ساغر می طلب که مخموری

سحرگه رهروی در سرزمینی — همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف — که در شیشه برآرد اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد — چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار — که صد بت باشدش در آستینی

مروت گرچه نامی بی نشانست — نیازی عرضه کن بر نازنینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن — اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

درونها تیره شد باشد که از غیب — چراغی برکند خلوت نشینی

نمی بینم نشاط عیش با کس — نه درمان دلی نه درد دینی

اگرچه رسم خوبان تندخوییست — چه باشد گر بسازی با غمینی

در میخانه بنما تا بپرسم — مال خویش را از پیش بینی

نه حافظ را حضور درس خلوت — نه دانشمند را علم الیقینی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی — بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی

بسا که گفته ام از شوق با دو دیده خود — ایا منازل سلمی فاین سلماک

عجیب واقعه غریب حادثه — انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی

کرا رسد که کند عیب دامن پاکت — که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی

ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل — چو کلک صنع رقم زد برابی و خاکی

صبا عبیرفشان گشت ساقیا برخیز — وهات شمسة کرم مطیب زاکی

شمایل

ودع الکاس یتم فقد جری مثل | که زاد راه روان چستی است و چالاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری | اری مآثر محیای من محیاکی

بیان وصف جمال تو کی کند حافظ
که چون صفات الٰهی ورای ادراکی

سلام الله ما کر اللیالی | وجاوبت المثانی والمثالی
علی وادی الاراک و من علیها | و دار باللوی فوق الرمال
به هر منزل که رو آرد خدا را | نگهدارش به لطف لایزالی
دعاگوی غریبان جهانم | و ادعو بالتواتر و التوالی
ز خطت صد جمال دیگر افزود | که عمرت باد صد سال جلالی
بران نقاش قدرت آفرین باد | که گرد مه کشد خط هلالی
منال ای دل که در زنجیر زلفش | همه جمعیت است آشفته حالی
تو می باید که باشی ورنه سهلست | زیان مایه جاهی و مالی
فحبک راحتی فی کل حین | و ذکرک مونسی فی کل حال
سویدای دل من تا قیامت | مباد از شوق و سودای تو خالی
کجا یابم وصال چون تو شاهی | من بدنام رند لاابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست
و علم الله حسبی من سؤالی

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

ای کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی

بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم
ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی

در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید
بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی

کلک تو خوش نویسد در شان یار و اغیار
تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی

باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی
مرغان قاف دانند آیین پادشاهی

تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب
تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای عزت
وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی

گر پرتوی ز تیغت بر کان و معدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی

عمریست پادشاها کز می تهیست جامم
اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی

دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی

ساقی بیاور آبی از چشمه خرابات
تا خرقه‌ها بشوییم از عجب خانقاهی

جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی

حافظ پادشاهت

حافظ چو دست همتم کوتاه میرسد | رنجش ز بخت بسته ما زان چه حاصلی

یا واهب العطایا یا ملجی البرایا
عطفا علی هذا الملت المرائی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می | طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار | چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان | بیدار شو که خواب عدم در پیست هی
خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار | کاشفتگی مبادت از آشوب باد دی
بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست | وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی
فردا شراب کوثر و حور از برای ماست | امروز نیز ساقی مهروی و جام می
باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد | جان داروی که غم ببرد درده ای صبی
حشمت مبین و سلطنت گل که بسپرد | فراش باد هر ورقش را بزیر پی
درده بیاد حاتم طی جام یکمنی | تا نامه سیاه بخیلان کنیم طی
زان می که داد حسن و لطافت بارغوان | بیرون فکند لطف مزاج از رخش بخوی
مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان | استاده است سرو و کمر بسته است نی
حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید | تا حد مصر و چین و باطراف روم و ری

که برو بدست آن زمین که اماتی
که بکوی میفروشان که هزار جم بجامی

اگر آن شراب مست است اگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی

ز رهم میفکن ای شیخ بدانه‌های تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که بهمت عزیزان برسم بنیکنامی

تو که کیمیافروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی

سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنان کشنده را کند کس انتقامی

ترا که هر چه مرادست در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

میان نداری و دارم عجب که هر ساعت
میان مجمع خوبان کنی میان داری

بیاض روی ترا نیست نقش درخور از آنک
سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری

باختیار کرت صد هزار تیر بلاست
بقصد خون من خسته در کمان داری

بکش جفای رقیبان مدام و خوش دل دار
که سهل باشد اگر یار مهربان داری

اجمل دولت

بوصال جز بت کرت دست میدهد کدام / برو که هر چه مرادست در جهان داری
چو گل بدامن ازین باغ میبری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی / خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست / بدین راه و روش میرو که با دلدار پیوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز / ورای حد تقریرست شرح آرزومندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور / پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن / که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست / ز مهر او چه میپرسی در او همت چه میبندی
همای چون تو عالیقدر حرص استخوان حیفست / دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست / الهی منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می / علاج کی کنمت آخرالدواء الکی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل بهار / که میرسند ز پی رهزنان بهمن و دی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند / مجو ز سفله مروت که شیئه لا شیء

چو گل نقاب برافکند و مرغ زد هوهو / منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است / بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

چو هست آب حیاتت بدست تشنه ممیر / فلا تمت و من الماء کل شیء حی

نوشته اند بر ایوان جنة المأوی / که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست / بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ / پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی

در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی

دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی

خواب و خورت ز مرتبه عشق دور کرد / آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی

گر نور عشق حق بدل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی

از پای تا سرت همه نور خدا شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی

گر در سرت هوای وصالست حافظا   باید که خاک درگه اهل نظر شوی

عمر بگذشت به بی حاصلی و بوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند   شاهبازان طریقت بمقام مگسی

تا دل خون شده چون نافه خوشش باید بود   هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

لمع البرق من الطور وآنست به   فلعلی لک آت بشهاب قبس

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن   حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش   وه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم   دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش در خیل غلامان درش میرفتم   گفت کای بیکس بیچاره تو باری چه کسی

چند پوید بهوای تو ز هر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

سحرم هاتف میخانه بدولتخواهی   گفت باز آی که دیرینهٔ این درگاهی

همچو جم جرعهٔ می کش که ز سر دو جهان   پرتو جام جهان‌بین دهدت آگاهی

بگدایان در میکده ای سالک راه   بادب باش گر از سر خدا آگاهی

کاندرین مصطبه رندان قلندر باشند — که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پای — دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش — بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل — کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن — ظلمات است بترس از خطر گمراهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار — عملت چیست که مزدش دو جهان میخواهی

تو در فقر ندانی زدن از دست مده
مسند خواجگی و مجلس تورانشاهی

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی — تا بیخبر بمیرد در درد خودپرستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش — بیماری اندرین ره خوشتر ز تندرستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است — آری طریق دولت چالاکیست و چستی

تا علم و فضل بینی بی معرفت نشینی — یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

بر آستان جانان از آسمان میندیش — کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی

خار ارچه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد — سهلست تلخی می در جنب ذوق مستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید — ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

ازینجا دیده شد

از راه دیده عقلم تا دید لعل لبت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

در گوشه سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

صوفی پیاله پیما زاهد قرابه پرواز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی
گذر به کوی فلان کن در آن زمان که تو دانی

من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی

خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست
اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی

بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدا را
ز لعل روح‌فزایت ببخش آنکه تو دانی

امید در کمر زرکشت چگونه ببندم
دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی

یکیست ترکی و تازی در این معامله حافظ
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام به دنیا و آخرت ندهم
اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی

که هر که کنج قناعت به گنج دنیا داد
فروخت یوسف مصری به کمترین ثمنی

بیا که رونق این کارخانه کم نشود / ز زهد همچو تویی یا بفسق همچو منی

ز تندباد حوادث نمی‌توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی

نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق خدمت چو منی

ببین در آینهٔ جام نقش بندی غیب / که کس بیاد ندارد چنین عجب زمنی

بصبر کوش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

بروز واقعه غم با شراب باید گفت / که اعتماد بکس نیست در چنین فتنی

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ / کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران برآمدی

تعبیر رفت یار سفرکرده میرسد / ای کاج هرچه زودتر از در درآمدی

ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی

خوش بودی ار بخواب بدیدی دیار خویش / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی

فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبهٔ اسکندر آمدی

آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دایم پیام یار و خط دلبر آمدی

خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دانا دلی اگر بدی این ره برآمدی

[illegible]

گر دیگری بشیوهٔ حافظ زدی رقم | مقبول طبع هنرپرور آمدی



خسروا دادگرا بحرکفا شیردلا | ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گرفت | صیت مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم | واکه شد روز سفیدم چو شب ظلمانی

به سال آنچه ببیند دو چشم از بهروزی — همه بر تو بینک فلک چوگانی

درویش در خواب چنان دید خیالم که نگر — گذر افتاد در اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استری چو شبخیز — تیره رفتار ندیدی که گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست
تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

پادشاها لشکر توفیق همراه تو اند — خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین جاه و جلال از پیشگاهت گر کشند — از نهی و خدمت دلها اگر میکنی

با فریب و رنگ این پیغام زن نکارفام — کار بر وفق مراد جمله تدبیر میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد — فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

ساقیا باده که اکسیر حیاتست بیار
تا تن خاکی ما عین بقا گردانی

چشم بر دور قدح دارم و جان بر کف دست — بسر خواجه که تا آن ندهی نستانی

همچو گل رخ منما از دو سه مستان نهانی — زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

پر نشانی دو مقالت بنوازی مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

فرسنا غزونی

فوت شد ماه من که از فرط ملال | مستغرق شده از بنده گریزان به رقت

نفس خوارزم در خیال [illegible] | با هر دران که از ملک سلیمان به رقت

میشد [illegible] چو ادهان [illegible] | من همی دیدم دارکالبدم جان به رقت

گفتم اکنون [illegible] خوش که بگوید با من | کان شکر لهجه خوش گوی خوش الحان به رقت

[illegible] که [illegible] | زانکه [illegible] نظر رحمت سلطان به رقت

با دست [illegible] لطف و کرم [illegible] | چکنم سوخته از غایت [illegible] به رقت

دل شده [illegible]

زانکه ازوی کس وفاداری ندید

کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد | کس رطب بی خار ازین بستان نچید

بی تکلف هر که دل بروی نهاد | چون ببینم خصم [illegible] می پرورید

هر [illegible] چراغی بر فروخت | چون تمام افروخت [illegible] دزدید

شاه غازی خسرو گیتی ستان | آنکه از شمشیر او خون بچکید

که بیک حمله سپاهی می شکست | که بهوی قلب گاهی می درید

سرداران را بسبب میکرد حبس | گردنان را بکنه سر می برید

از نهیبش پنجه می افکند شیر | در بیابان نام او چون می شنید

عاقبت برازد بتبریز و عراق
چون مسخر کرد نقش در رسید

آنکه روشن بر جهان بینش بود
میل در چشم جهان بینش کشید

حسن این نظم از بیان مستغنیست
بر فروغ خور کسی جوید دلیل

آفرین بر کلک نقاشی که داد
بکر معنی را چنین حسنی جمیل

عقل در حسنش نمی‌یابد بدل
طبع در لطفش نمی‌یابد بدیل

معجزست این نظم یا سحر حلال
هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت رمزی زین نمط
کس نیارد سفت دری زین قبیل

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق
آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا
همچو کان کریم زر بخشش

کم مباش از درخت سایه فکن
هر که سنگت زند ثمر بخشش

از صدف یاد گیر نکتهٔ حلم
هر که برد سرت گهر بخشش

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری بایدت محتسب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

۱۹۱ بوز

روح القدس آن سروش فرخ   بر قبهٔ طارم زبرجد

میگفت سحرگهان که یارب
در دولت و حشمت مخلد

بر مسند خسروی بماناد   منصور مظفر محمد

بگوش جان رهی منهیی ندا در داد
ز حضرت احدی لا اله الا الله

که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب   حقیقت آنکه نیابد بزور منصب و جاه
باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد   گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه
دلا دیدی که آن فرزانه فرزند   چه دید اندر خم این طاق رنگین

بجای لوح سیمین در کنارش
فلک بر سر نهادش لوح سنگین

الا ای آهوی وحشی کجایی   مرا با تست بسیار آشنایی
بیا تا حال یکدیگر بدانیم   مراد هم بجوییم ار توانیم
که می‌بینم که این دشت مشوش   چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای رفیقان   رفیق بیکسان یار غریبان

مگر خضر مبارک پی درآید / زمین همتش این ره برآید

مگر وقت عطا پرور درآید / که عالم لاله زد وی فردا آید

که روزی ره روی در سر زمینی / بلطفش کفش زند ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری / بیا دارمی بنه گر دانه داری

بجو بیشی [illegible] از دارم / دل سیمرغ می باید شکارم

بگفتا چون [illegible] / که از ماهی نشست آشیانش

چو آن مرد سپاهی [illegible] روانی / نه یک مرد مسکین دیده بانی

دو شه‌ها ده و سر گردان بیکسی / دو دم دام از کمینی در پیش داری

برقت و طمع خوش بناشم جوی گرد / برادر بار ادر کی چنین گرد

مده جام می گلگونه از دست / دلی غافل مباش از چرخ بد مست

نیازمندی چه وزن آرد بدانی باز / که خورشید غنی شد کیسه پرداز

لب برچشمه و طرف جوئی / نم اشک دیده خود کشف کرئی

بیا در فکان وجه سنده ارفنا / سراقی کرد با ابر بهاران

چنان پیرهم زد تیغ دورانی / که کر کوه خود نبود بس نشانی

که گردان همدم دیری مدارا / مسلمانان مسلمانی خدا را

مگر خضر مبارک پی تواند ... که این تنها بدان تنها رساند
چو من ماهی کلک آرم بتقریر ... تو از نون والقلم میپرس تفسیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید ... چو معلوم است شرح از بر مخوانید
مقالات نصیحت گو همین است ... که سنگ انداز هجران در کمین است
روانرا با سخن در هم سرشتیم ... وزان تخمی که حاصل بود کشتیم
فرح بخشی درین ترکیب پیداست ... که نغز شعر و مغز جان اجزاست
بیا در نکهت این طیب امید ... مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جیب حوراست ... نه زان آهو که از مردم نفور است

بیا ساقی آن می که حال آورد ... کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام ... وزین هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بده ساقی آن می کزو جام جم ... زند لاف بینایی اندر عدم
بیا ساقی آن کیمیای فتوح ... که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بگویم بآواز نی ... که جمشید کی بود کاوس کی
بده ساقی آن می که عکسش ز جام ... بکیخسرو و جم فرستد پیام

بده تا به رویت گشایند باز / در کامرانی و عمر دراز

دم از سیر این دیر دیرینه زن / صلایی به شاهان پیشینه زن

بیا ساقی آن جام جم ده مرا / تعلل مکن دم بدم ده مرا

همان مرحلست این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور

کجا رای پیران لشکرکشش / کجا شیده آن ترک خنجرکشش

نه تنها شد ایوان و قصرش بباد / که کس دخمه نیزش ندارد بیاد

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج

بده ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بده ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست

بمن ده که در کیش رندان مست / چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست

بده ساقی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز

بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن

بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر

بده تا بخوری در آتش کنم / دماغ خرد تا ابد خوش کنم

بده ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک در آن می سرشت

بده ساقی آن جام چون سلسبیل | که دل را بفردوس دارد دلیل
بمن ده که طهر رخوتی کشف دنا | که یک جرعه‌ای به ز دو جهیم دنی
بیا ساقی آن می که شاهی دهد | بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده که سلطان دل بوده ام | کنون بی درم ارزوی که آلوده ام
شرابم ده و روی دولت ببین | خرابم کن و گنج حکمت ببین
چو شد باغ روحانیان مسکنم | در اینجا چرا تخته بند تنم
من آنم که چون جام گیرم بدست | ببینم در آن آینه هر چه هست
بمستی در پادشاهی زنم | دم خسروی در گدائی زنم

که حافظ چو مستانه سازد درود
ز چرخش دهد رود زهره درود

مغنی کجائی تو سازی بزن | بیک نای او که نابی بزن
بمستان نوید سرودی فرست | بیاران رفته درودی فرست
مغنی ببر زان نوائی گرود | بگو با حریفان به آواز رود
روان بزرگان ز خود شاد کن | ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی ازین پرده نقشی بیار | ببین تا چه گفت از درون پرده دار

چنان برکش آهنگ این داوری
که ناهید چنگی برقص آوری

مغنی دف و چنگ را ساز ده
بیاران خوش نغمه آواز ده

رهی زن که مهوش بحالت رود
بمستی و خوشی حوالت رود

کی نی مغنی باواز رود
بیاد اوران خسروانی سرود

مگر تا وجود را بکار سازی کنم
برقص آیم و خرقه بازی کنم

باقبال دسیم و دارای تخت
بهینی میوه خسروانی درخت

که تمکین اورنگ شاهی ازوست
[illegible] مرغ و ماهی ازوست

فروغ دل و دیده مقبلان
ولی نعمت جمله صاحبدلان

ملاذای سپاه همایون لقا
خجسته پرورش مبارک سیر

فلک را گهر در صدف چون تو نیست
فریدون و جم را خلف چون تو نیست

بشاهی سکندر نمای کلها
بدانا دلی کشف کن حالها

ز رفته داری دگر روزگار
من و مستی و رفته چشم یار

درین خوان فشان نقد جز رستخیز
تو خون خواری و ساغر بریز

همی از دور گردون شگفت
ندانم گر از خاک خواهد گرفت

دگر رزم

دگر زیه چون آشتی بیش نهند نرانم چراغ که ز میکشند

غرب جهان قصه روشن نیست
ببینی که چه زاید شب آبستن است

من حاصل عمر خود ندارم جز غم در عشق تو من یار ندارم جز غم

یک همدم همنشین ندارم جز غم
یک مونس دمساز ندارم جز غم

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه

کو صبر و چه دل کانچه دلش میخوانند
یک قطره خونست و هزار اندیشه

در سنبلش آویختم از روی نیاز گفتم من سودازده را کار بساز

گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار
در عیش خوشی آویز نه در عمر دراز

گر همچو من افتاده آن دام شوی ای بس که خراب باده و جام شوی

ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم
با ما منشین وگرنه بدنام شوی

چون غنچهٔ گل قرابه [illegible] شود — نرگس بهوای می قدح ساز شود

خرم [illegible] مانند حباب
هم بر سر می کاسه برانداز شود

خوبان جهان چند توان کرد براز — خورشید خوش برازشان بود خوار ار

نرگس که کله دار جهانست ببینی
کوته چگونه سر فرود داشت براز

عشق رخ یار بر من زار مگیر — بر خسته دلانی ز شکسته بیمار مگیر

صوفی که چو تو رسم رهروان میدانی
بر مردم رند نکته بسیار مگیر

جز نقش تو در نظر نیامد ما را — جز کوی تو رهگذر نیامد ما را

خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت
حقا که بچشم در نیامد ما را

ایام شباب است شراب اولیتر — هر سبزه ده سست خراب اولیتر

عالم همه سر بسر خرابست و یبات
در جای خراب هم خراب اولیتر

[illegible] ۱۰۵

چون باده ز غم چاشنه ست چشیدن   با لشکر غم نتوان پوشیدن

بر دست لب ساغر از دو دو دلدار
می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

از قصه آن بت چگل نتوان گفت   از حال من سوخته دل نتوان گفت

غم در دل تنگ ما از آن بیش است
یک حرف که با او غم دل نتوان گفت

ای حسرت دل از جفای دشمن درکش   بر روی نکو شراب روشن درکش

با اهل هنر گوی گریبان بگشای
از هیچ دعام گریبان درکش

ای باد حدیث من نهانش میگو   سوز دل من بصد زبانش میگو

میگو نه بدانسان که ملالش گیرد
میگو سخنی و در میانش میگو

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت   در بستر عافیت برون خواهم خفت

باور نکنی خیال خود را بفرست
تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

چشمت که فسون و رنگ می‌بارد از او | زنهار که تیغ جنگ می‌بارد از او
بس زود ملول گشتی از همنفسان
آه از دل تو که سنگ می‌بارد از او

هر دوست که دم زد از وفا دشمن شد | هر پاکروی که بود تردامن شد
گویند شب آبستن غیب است عجب
چون مرد ندید از که آبستن شد

چشم تو که سحر بابل است استادش | یا رب که فسونها مرواد از یادش
آن گوش که حلقه کرد در گوش جمال
آویزه‌ای از نظم حافظ بادش

ماهی که قدش بسرو می‌ماند راست | آیینه بدست و روی خود می‌آراست
دستارچه پیشکشش کردم و گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

[illegible] بنمای رخ آن عقده‌گشای | کارم نگذارد که درآیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربایی در پای
سرپنجهٔ دشمن‌فکن ای شیر خدا

ای شاه نظر

ای سایهٔ سنبلت سمن پرورده — یاقوت لبت در عدن پرورده

همچون لب خود مدام جان می‌پرور
زان راح که روحیست بتن پرورده

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر — و آغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر

هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد
حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

از چرخ بهر گونه همی دار امید — وز گردش روزگار میلرز چو بید

گفتی که پس از سیاه رنگی نبود
پس موی سیاه من چرا گشت سفید

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال — چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال

در سینه دلش ز نازکی بتوان دید
مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

مردی ز کننده در خیبر پرس — احوال کرم ز خواجه قنبر پرس

گر تشنهٔ فیض حق بصدقی حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

زان باده دیرینه دهقان پرور | در ده که طراز عمر نخواهم کرد

مستم کن بیخبر از احوال جهان
تا سر جهان بگویمت ای ره برد

[illegible]

[illegible]

برآب تو دیده و پر از آتش دل
خاک ره او شدیم باد ما در داد

ای کاج زمانه نکته بینی گوئی | یا چو رز زمانه ترک تازی گوئی

[illegible]

لب بر لب ... ز جان از لب جام | بر گیر [illegible]

دوران جهان چو تلخ زین بهست
این از لب بر گیر ای از لب جام

گفتم ز لبت گفت لبم آب حیات — گفتم دهنت گفت زهی حب نبات

گفتم سخنی ز خط خود گفت خطم — دیباچه لطفه [illegible] مبرات

صبح پیری که مرا تیغ علم بر تر آب — دلم ز آتش این شیشه [illegible] بود کبابم

سؤال کردم از این پیر با جواب [illegible] — چو گفتم لبت به تبسم که داد جواب

که قدر مرا بگران عقل سنجیده — چه این گران تر از آن که در بهر [illegible]

بجانه [illegible] گران مرا تیز آب — [illegible]

[illegible]

[illegible] بو الحاجی بن مصطفی
الحق الغفران [illegible]

[illegible] بر [illegible]
[illegible] دروی

[illegible]

عاشقان [illegible] که از آتش
کار ما [illegible] که [illegible] آتش

[illegible]

زخم [illegible] مرهم [illegible]
هشت [illegible] زدیم [illegible] آتش

[illegible]

May 18 Tregaskis General


McGILL
UNIVERSITY
LIBRARY

